

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: گتسبر بزرگ (بفردوم)

نام نویسنده: اف. اسکات فیتربرالد

نام مترجم: کریم امیر

تعداد صفحات: ۱۴۳ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۰۴



کافئین بوکلز

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

که قطعات چهارگوش سیمانی پیاپی در حقیقت نردبانی می‌سازند که به جایگاهی پنهانی بالاتر از درخت‌ها می‌رسد - او خود به تنهایی می‌توانست از آن بالا برود و وقتی به آن جایگاه رسید شیره زندگی را بمکد و شیرینی نظیر شگفتی را سربکشد.

هر چه صورت سفید دی‌زی بالاتر می‌آمد و به صورت او نزدیک‌تر می‌شد، قلب گتسی تندتر و تندتر می‌زد. می‌دانست وقتی این دختر را بوسید و نقش‌های توصیف‌ناپذیر پندار خود را برای ابد به نَفَس فانی او پیوند زد، فکرش دیگر هیچ‌وقت چون فکر خدا پُر نخواهد کشید. باز هم درنگ کرده و یک لحظه بیش‌تر گوش به طنین دیاپازونی داد که بر ستاره‌ای نواخته شده بود. بعد او را بوسید. از تماس لب‌های گتسی، دی‌زی برایش چو گلی شکفت و حلول روح در جسم کامل گردید.

در تمام مدتی که گتسی صحبت می‌کرد، و حتی لابلای این رَقَبِ احساسات وحشتناک به یاد چیزی افتاده بودم - ضرب‌آهنگی فرّار، تکه شکسته کلماتی به فراموشی سپرده که مدت درازی پیش‌تر جایی شنیده بودم. یک لحظه عبارتی در دهانم می‌رفت شکل بگیرد و لبانم مثل لب‌های آدم‌گنگی از هم گشوده شدند - انگار چیزی واقعاً بیشتر از یک نَفَس هوای از جاجسته بین آنها تقلا می‌کرد. اما صدایی برنیامد و آنچه به یاد آورده بودم برای همیشه ناگفته ماند.



۷

درست وقتی که کنجکاوی عمومی نسبت به گتسبی در اوج خود بود، چراغ‌های خانه‌اش شب‌شب روشن نشدند - و کار او در نقش تری‌ملکیو^۱ با همان ابهامی که شروع شده بود پایان یافت. تدریجاً متوجه شدم اتومبیل‌هایی که با توقع پذیرایی وارد اتومبیل‌گرد خانه‌اش می‌شوند، فقط یک دقیقه می‌مانند و دلتنگ به راه خود می‌روند. از خود پرسیدم نکند گتسبی بیمار شده باشد و برای کسب خبر به درِ خانه‌اش رفتم. پیشخدمت ناآشنایی با سیمایی خیث و چشمان تنگِ پُرسوئه‌ظن از لای در به من نگریست.

«آقای گتسبی کسالت دارن؟»

«نه.» و پس از مکثی «قربان» را یک‌جور کُند کینه‌توزانه‌ای به آن افزود. «مدتی این طرفا ندیده بودمشون، قدری نگران شدم. بهشون بگین

آقای کاره‌وی آمدن به دیدتون.»

بی‌ادب پرسید: «کی؟»

«کاره‌وی.»

«کاره‌وی. خیلی خب بهش می‌گم.»

و بدون مقدمه در را محکم بست.

1) Trimalchio



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کلفت فنلاندی من خبر داد که گتسی یک هفته زودتر همهٔ مستخدمان خود را بیرون کرده و به جای آنها شش نفر آدم تازه گرفته است که هیچ وقت به قریهٔ وستاگ نمی روند تا کسبه به آنها رشوه بدهند، و فقط تلفنی مقدار مختصری جنس سفارش می دهند. شاگرد خواربارفروش گزارش داد که آشپزخانه به آغل خوک ها شباهت پیدا کرده است، و اعتقاد کلی بر این بود که این آدم های تازه وارد اصلاً مستخدم نیستند.

روز بعد گتسی به من تلفن زد.

پرسیدم: «از اینجا می رین؟»

«نه، جوانمرد.»

«شنیدم همهٔ مستخدما رو جواب کردین.»

«کسی رو می خواستم که حرف اینجا رو به جای دیگه نبره. آخه حالا

دی زی زیاد میاد اینجا، بعد از ظهرها.»

پس با یک اشارهٔ ابروی دی زی، تمامی کاروان سرا مثل یک خانهٔ

مقوایی فروریخته بود.

«این آدمایی ین که وولفشم می خواس یه کاری براشون بکنه. برادر و

خواهرن. سابقاً یه هتل کوچکی رو اداره می کرده ن.»

«که این طور.»

گتسی به تقاضای دی زی به من تلفن می زد - می توانستم فردا نهار را

در خانهٔ او صرف کنم؟ میس بیکر هم خواهد بود. نیم ساعت بعد دی زی

خودش تلفن زد و وقتی فهمید دعوتش را پذیرفته ام نفس راحتی کشید.

خبرهایی بود. و با وجود این نمی توانستم به خودم بقبولانم که این

موقعیت را برای راه انداختن دعوا انتخاب کرده باشند - مخصوصاً برای

ایجاد صحنهٔ نسبتاً ناراحت کننده ای که گتسی در باغ برای من شرح داده

بود.



روز بعد آتش می‌بارید و احتمالاً آخرین و به‌طور مسلم گرم‌ترین روز تابستان بود. هنگامی که قطار از تونل به پهنهٔ آفتاب خزید فقط سوت کارخانهٔ نشنل بیسکیت کامپنی^۱ سکوت جوشان نیمروز را می‌شکست. صندلی‌های حصیری قطار در آستانهٔ احتراق بود؛ زنی که کنار من نشسته بود مدتی به ملاحظت در پیراهن سفید خود عرق کرد و بعد که روزنامه‌اش زیر انگشتانش خیس شد با فریادی دهشتناک، نومیدانه در گرم‌زدگی عمیقی فرورفت. کیفش تالاب روی زمین افتاد. نفس‌بریده گفت: «ای وای!»

کوفته و خسته دولا شدم، کیف را برداشتم و به زن پس دادم؛ آن را دور از خود و از گوشه‌های آن گرفته بودم تا نشان بدهم قصد سوئی نسبت به آن ندارم ولی همهٔ اشخاص که نزدیک بودند – و از جمله خود زن، مرا با سوءظن برانداز کردند.

بازین قطار به چهره‌های آشناگفت: «گرمه!... عجب هوایی!... گرمه!... گرمه!... گرمه!... واسهٔ شما به اندازهٔ کافی گرم شده؟ گرمه؟ گرمه؟»
بلیت فصل من وقتی از دست او برگشت لکهٔ سیاهی روی آن بود. این‌که کسی باشد که در این گرما اهمیت بدهد بر لبان گل‌انداختهٔ کدام نازنین بوسه می‌زند یا سرِ کدام دلبر روی قلبش جیب کت پیژامه‌اش را خیس می‌کند!

از سرسرای خانهٔ بیوکنن‌ها باد ضعیفی می‌گذشت و صدای زنگ تلفن را به طرف من و گتسبی که دمِ در ایستاده بودیم می‌آورد.
پیشخدمت توی گوشهٔ غریب که «هیگل ارباب! متأسفم خانم، نمی‌تونیم اونو در اختیار کسی قرار بدیم. در این ظهر گرما از شدت حرارت نمی‌شه بهش دست زد!»

1) National Biscuit Company



آنچه واقعاً گفت این بود: «بله... بله... حالا می بینم.»
گوشی را زمین گذاشت، و کمی از عرق برآق، به سوی ما آمد کلاه‌های
حصیری ما را بگیرد.

«خانم در سالن منتظر آقایون هستن!» داد کشید و بی آنکه احتیاجی
باشد راه را با انگشت نشان داد. در این گرما، هر حرکت زاید اهانتی به
انبارۀ عمومی حیات بود.

اتاق، در پناه سایه بان پنجره‌ها، تاریک و خنک بود. دی‌زی و جوردن
روی تخت عظیمی دراز کشیده بودند و مثل دو بت سیمین لباس‌های
سفید خود را مقابل نسیم آوازخوانِ بادبزن‌ها سنگین و ثابت کرده بودند.

با هم گفتند: «نمی‌تونیم تکون بخوریم.»
انگشتان جوردن که پوست زیتونی آنها به کمک پودر سفید شده بود
یک لحظه در دست من ماندند.

پرسیدم: «و آقای تامس یوکتن ورزشکار؟»
در همین لحظه صدای او، خشن، خفه و دورگه، از کنار تلفن سرسرا
برخاست.

گتسی در مرکز قالی قرمز رنگ ایستاده بود و با چشمان افسون شده به
اطراف خود می‌نگریست. دی‌زی او را تماشا کرد و خندید، همان خندۀ
شیرین شورانگیزش را؛ یک مشت پودر از سینه‌اش به هوا پرید.

جوردن به نجوا گفت: «طبق شایعات، رفیقۀ تام سر تلفنه.»
خاموش بودیم. صدا توی سرسرا با عصبانیت اوج گرفت: «بسیار
خب، اگه این جوهره اصلاً اتومبیل رو به شما نمی‌فروشم... من هیچ تعهدی
در مقابل شما ندارم... و اما این مزاحمت سر ناهارتون، کاریه که اصلاً
حاضر به تحملش نیستم!»

دی‌زی با ناباوری آدم‌های شکاک گفت: «دستش رو گذاشته روی گوشی.»



او را مطمئن ساختم که «نه، نگذاشته. به معامله واقعی‌یه. اتفاقاً من جزئیاتش را می‌دونم.»

تام در را از جا کند و با اندام جسیمش یک لحظه فضای درگاه را محو کرد و به داخل اتاق شتافت.

دست پهن و تختش را با نفرت کاملاً استتار شده‌ای جلو آورد. «آقای گتسی! از دیدتتون خوشوقتم، آقا... نیک...»

دی‌زی فریاد کشید: «یه توشیدنی سرد برامون دُرس کن.»

وقتی تام از اتاق خارج شد، دی‌زی برخاست، پیش گتسی رفت، صورتش را پایین کشید و دهانش را بوسید.

یه زمزمه گفت: «می‌دونم که دوست دارم.»

جوردن گفت: «مث این‌که فراموش کردین در حضور خانمی هستین.»
دی‌زی مشکوک نظری به دور اتاق انداخت.

«تو هم نیک رو ماچ کن.»

«چه زن بی‌حیایی!»

دی‌زی داد کشید که «سن اهمیت نمی‌دم!» و تنه‌اش را به آجرهای بخاری دیواری تکیه داد. بعد یادش به گرما افتاد و با قیافه آدم گناهکاری دوباره روی تخت نشست و در همین لحظه پرستار شسته و اتوشده‌ای که دست دختر بچه کوچکی را گرفته بود داخل اتاق شد.

«عزیز دلم!» دی‌زی دست‌هایش را به طرف کودک دراز کرد و سرود:

«بیا پیش مامان خودت که دوست داره.»

کودک که پرستار آزادش کرده بود طول اتاق را به شتاب پیمود و خودش را با کمرویی توی لباس مادرش جا داد.

«عزیز دلم، مامان زلف طلایی مامانی تو پودری کرد؟ حالا پاشو و بگو

حالتون چطوره.»



من و گتسی به نوبه خم شدیم و دست کوچک بی میل را تکان دادیم. گتسی مرتباً و با حیرت به بچه نگاه می کرد. فکر نمی کنم هیچ گاه واقعاً موجودیتش را باور کرده بود.

دختر بچه با اشتیاق رو به دی زی کرد و گفت: «پیش از نهار لباس پوشیدم.»

«واسهٔ اینه که مامانت می خواس تو رو به مهموناش نشون بده.» صورت دی زی به طرف یگانه چین گردن سفید کوچک خم شد. «رؤیا جان، رؤیای کوچک من.»

بچه آرام جواب داد: «آره خاله جور دن هم لباس سفید پوشیده.» دی زی بچه را چرخاند تا رو در روی گتسی داشته باشد. «از دوستای مامان خوشت میاد؟ فکر می کنی قشنگن؟»

«بابا کجاس؟»

دی زی توضیح داد که «به باباش شباهتی نداره. بیشتر شبیه منه. موهاش و شکل صورتش به من رفته.»

دی زی دوباره عقب نشست. پرستار یک قدم به طرف جلو برداشت و دستش را دراز کرد.

«پمی^۱ یا.»

«خدا حافظ، عزیز دل!»

کودک تربیت شده دست پرستار را گرفت و با نگاه پُراکراهی به عقب، از در بیرون کشیده شد و درست در همین لحظه تام پیشاپیش چهار جین ریکی^۲ که در لیوان های پُر از یخ خود لُلق می خوردند به اتاق برگشت. گتسی لیوان خود را برداشت و زیر فشار نمایان اعصاب خود گفت: «عجیب خنکه!»

1) Pammy 2) gin rickey



لیوان‌های خود را با جرعه‌های طولانی و پُرولع سرکشیدیم. تام با خوشرویی گفت: «یک جایی خونده‌م که خورشید سال‌به‌سال گرم‌تر می‌شه. و از قرار معلوم زمین به همین زودی میفته تو خورشید – اما نه، صب کتین بینم – مثل این‌که برعکسه. خورشید سال‌به‌سال سردتر می‌شه.»

بعد تام به گتسی پیشنهاد کرد: «بریم بیرون، میل دارم باغ رو ببینم.» همراه ایشان به ایوان رفتیم. روی تنگه سبز که در گرمای ظهر چون مردابی راکد بود، یک زورق بادبانی آهسته به سوی دریا و نسیم‌های آن می‌خزید. گتسی یک لمحه آن را با چشمان خود دنبال کرد؛ بعد دستش را بالا آورد و به آن سوی خلیج اشاره کرد.

«من درست روبه‌روی شما اون طرفم.»

چشم ما روی باغچه‌های «رز» و چمن‌گرم‌زده و علف‌های هرزه چله تابستان که ساحل را سیاه کرده بود گردش کرد. بال‌های سپید زورق آهسته بر زمینه آبی و خنک آسمان پیش می‌رفت. پیشاپیش آن اقیانوس مضرّس و جزیره‌های بی‌شمار و تیرک‌شده خداگسترده بود.

تام گفت: «اگه کسی ورزش می‌خواد، همینه.» و سرش را تکان داد.

«دلم می‌خواس یک ساعتی کنار اون یارو می‌نشستم.»

خوراک را در اتاق ناهارخوری صرف کردیم که آن هم برای مقابله با گرما تاریک شده بود، و شنگولی عصبی را همراه آبجو سرد نوشیدیم. دی‌زی فریاد کشید:

«امروز بعدازظهر چه کار کنیم؟ و فردا و سی سال آینده؟»

جوردن گفت: «انقدر فکرهای بد نکن. پاییز که هوا دوباره خنک شد

زندگی از سر شروع می‌شه.»

دی‌زی نزدیک به گریه، اصرار کرد که «آخه هوا خیلی گرمه و همه چیز



درهم بر همه. پاشین همه بریم نیورک!»
صدایش در گرما تقلاً می‌کرد، با آن گلاویز می‌شد و به بی‌حالتی و
بیهودگی آن شکل می‌داد.

تام به گتسی می‌گفت: «شنیده بودم اشخاصی اصطیل رو تبدیل به
گاراژ می‌کنن، ولی من اولین کسی هستم که گاراژ رو تبدیل به اصطیل
کرده‌م.»

دی‌زی با سماجت پرسید: «کی حاضره بره نیورک؟» چشمان
گتسی به طرف او چرخید. دی‌زی گفت: «چقدر شما خنک به نظر می‌آین.»
نگاهشان به هم تلافی کرد و به هم خیره ماندند، انگار در فضا تنها
بودند. دی‌زی به زور چشم از گتسی برگرفت و به میز نگاه کرد، باز هم
گفت: «شما همیشه خنک به نظر می‌آین.»

دی‌زی به گتسی گفته بود که او را دوست دارد و این را حالا تام بیوکنن
به چشم خود دید. مبهوت شد، دهانش اندکی باز ماند، به گتسی
نگریست و بعد دوباره به دی‌زی، چنان که گویی یکی از آشنایان قدیم
خود را باز شناخته باشد.

و دی‌زی بی‌خبر خطاب به گتسی ادامه داد: «شما شبیه اون مرد تو
آگهی هستین. می‌دوتین همون آگهی که...»

تام به سرعت توی صحبت آنها دوید که «بسیار خب. من کاملاً مایلیم به
شهر بریم. یالاً - همه بریم شهر.»

برخاست و چشمانش بین گتسی و زنش دودوزد. کسی تکان نخورد.
«یالاً!» تندخویی‌اش را نشان می‌داد. «اصلاً شما چتونه؟ آگه شهر
می‌ریم، پس بریم دیگه.»

دستش که از سعی او برای تسلط بر اعصابش می‌لرزید، ته‌مانده لیوان
آبجو را به دهانش رساند. صدای دی‌زی ما را بلند کرد و بیرون به



اتومبیل‌گرد سوزان فرستاد. دی‌زی به اعتراض گفت: «همین حالا می‌ریم؟ همین جوری؟ نمی‌شه اول یه سیگاری بکشیم؟»
«همه‌که از اول تا آخر ناهار داشتن سیگار می‌کشیدن.»
دی‌زی به تضرع خواست: «سخت‌نگیر. تو این هوای داغ ارزش نداره آدم بهانه بگیره.»
تام جواب نداد.

دی‌زی گفت: «هر جور که تو بخوای. جور دن بیا.»
دوزن بالا رفتند خودشان را حاضر کنند و ما سه مرد روی اتومبیل‌گرد ایستادیم و رنگ‌های داغ آن را زیر پا لگد کردیم. قوس تفره‌ای ماه در آسمان باختر معلق بود. گتسی خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد، اما حالا دیگه تام به‌سوی او برگشته بود و متظر شنیدن حرفش بود.

گتسی به‌زور پرسید:

«اصطبل شما همین جا هس؟»

«تقریباً نیم‌کیلومتر دورتر از اینجا کنار جاده.»

«صحیح.»

مکث.

تام و حیانه متفجر شد که «اصلاً من نمی‌فهمم چرا می‌خوایم بریم شهر. این زن‌ها وقتی یه فکری رفت تو کله‌شون...»

دی‌زی از یکی از پنجره‌های طبقه بالا فریاد کشید که «نوشتیدنی چیزی همراه می‌بریم؟»

تام جواب داد: «من که ویسکی ورمی دارم.» و داخل ساختمان شد.
گتسی خشک و منقبض به‌طرف من چرخید: «جوانمرد، تو خونه شوهرش من چیزی نمی‌تونم بگم.»
گفتم: «صدای بی‌پروایی داره. پُر از...» و مردد ماندم.



گتسی ناگهان گفت: «صداش پُر از پوله.»

همین بود. هیچ وقت قبلاً نفهمیدم بودم. پُر از پول بود - جادوی قیاضی که در آن اوج می‌گرفت و فرومی‌افتاد همین بود، همین جرنج‌جرتنگ آن و نوای سنج آن بود... بر قلّه کوهی در قصر سفیدی، دختر پادشاه، دختر طلایی...

تام از ساختمان بیرون آمد، بطری را در حوله‌ای پیچیده بود، و به دنبال او دی‌زی و جوردن، که کلاه‌های کوچک چسبان از پارچه فلزی بر سر داشتند و کاپ‌های نازکی روی دست انداخته بودند.

گتسی به پیشنهاد گفت: «چطوره همه با ماشین من بریم؟» و دست بر چرم سبز داغ صندلی گذاشت. «حقش بود گذاشته بودمش تو سایه.»
«جای دنده‌هاش معمولیه.»

«آره.»

«پس شما شکاری منو برونین تا من ماشین شما رو برونم.»
این پیشنهاد به مذاق گتسی خوش نیامد. به اعتراض گفت:
«فکر نمی‌کنم بنزین به اندازه کافی داشته باشه.»

تام خروشید که «پُر بنزینه.» و به درجه آن نگاه کرد. «اگه تموم کنیم، می‌تونم دم یه دواخونه نگه دارم. ایتروزا آدم تو دواخونه می‌تونه همه چیز بخره.»

به دنبال این کنایه ظاهراً بی‌هدف سکوت برقرار شد. دی‌زی اخم‌کنان به تام نگریست، و چهره گتسی را حالت توصیف‌ناپذیری که در آن واحد هم به‌طور مسلم نامأنوس و هم به‌طور مبهمی آشنا بود - انگار فقط توصیف این حالت را از دیگری می‌شنیدم و خود آن را نمی‌دیدم - یک لحظه کدر کرد.

تام دی‌زی را به طرف اتومبیل گتسی هل داد و گفت: «یالا. من توروبا



این واگن سیرک به شهر می برم.»

تام در اتومبیل را باز کرد اما دی‌زی از حلقه بازوی او خارج شد.
«تو نیک و جوردن را ببر. ما هم پشت سر شما با شکاری می‌آیم.»
دی‌زی نزدیک گتسیبی رفت و با دستش کت او را لمس کرد. من و تام و
جوردن جلو اتومبیل گتسیبی نشستیم، تام دنده ناآشنا را نامطمئن جا زد، و
در آن گرمای خفه‌کننده مثل تیری به حرکت درآمدیم و آن دو را دور از
چشم و عقب گذاشتیم.

تام پرسید: «دیدین؟»

«چی رو؟»

تام مرا به دقت برانداز کرد و فهمید که من و جوردن تمام مدت باخبر
بوده‌ایم. گفت:

«شما فکر می‌کنین من خرم؟ شاید این جور باشه، اما من یه چیزی دارم
– تقریباً یک بینایی دوم، که گاهی بهم می‌گه باید چه کار بکنم. شاید شما
باور نکنین، ولی علم...»

ساکت شد. اتفاقات فوری‌تر ذهنش را اشغال کرد و او را از لبه پرتگاه
فرضیات عقب کشید. در دنباله صحبت خود گفت: «من یه تحقیقات
کوچولویی درباره این یارو کرده‌م. اگه می‌دونتم این طوره، تحقیقات
بیشتری کرده بودم.»

جوردن با شوخ‌طبعی پرسید: «مقصودتون اینه که رفتین پیش غیبگو؟»

«چی؟» وقتی خندیدیم تام مغشوش به ما نگریست. «غیبگو؟»

«برای گتسیبی.»

«برای گتسیبی! نه، نفرتم. گفتم یه تحقیق کوچولویی کردم درباره

گذشته‌ش.»

جوردن به کمکش آمد که «و فهمیدین که تحصیل کرده‌ آکسفورده.»



تام شاخس در آمد: «تحصیل کرده آکفورد! جون عمه‌ش! با گت و شلوار صورتی پوشیدنش!»

«با وجود همه این حرفا، تحصیل کرده آکفورده.»

تام با تحقیر گفت: «لابد آکفورد در نیومکزیکو یا همچی جای.»

جوردن با عصبانیت گفت: «ببین تام. اگه تو داخل آدم حسابش نمی‌کنی

پس چرا دعوتش کردی به ناهار؟»

«دی‌زی دعوتش کرد؛ او را از پیش از عروسیمون می‌شناختش - خدا

می‌دونه از کجا!»

اثر آبجو داشت زایل می‌شد و همه بدقلق شده بودیم. با آگاهی از این

موضوع مدتی ساکت ماندیم. بعد وقتی چشمان رنگ‌باخته دکتر تی. جی.

اکل‌برگ در انتهای جاده پیدا شد، هشدار گتسی دربارهٔ بتزین به یاد آمد.

تام گفت: «انقد داریم که به شهر برسیم.»

جوردن اعتراض کرد که «ولی همین جا یه گاراژ هس. نمی‌خوام تو این

گرما وسط راه بمونیم.»

تام بی‌صبرانه روی هر دو ترمز کوبید و اتومبیل زیر تابلو ویلسن ناگهان

توقف کرد و مقدار زیادی گرد و خاک به هوا فرستاد. پس از یک لحظه

صاحب تشکیلات بیرون آمد و با چشمان گودرفته به اتومبیل نگریست.

تام خشن فریاد زد: «بتزین می‌خواستیم. خیال می‌کنی واسه چی

وایسادییم - که منظره رو تماشا کنیم؟»

ویلسن بدون آن‌که از جا حرکت کند گفت: «حالم خوش نیست. تمام

روز مریض بوده‌م.»

«چته؟»

«هیچ حال ندارم.»

تام پرسید: «پس در این صورت خودم بتزین بزنم؟ پشت تلفن که



حالت خوب بود.»

ویلسن به زحمت سایه و تکیه گاه خود را کنار درها کرد و در حالی که نفس نفس می زد در باک را گشود. توی آفتاب صورتش سبز می زد. گفت: «نمی خواستم سر ناهار مزاحمتون بشم. اما خیلی به پول احتیاج دارم و می خواستم بدونم بالاخره با اون ماشین کهنه تون چه کار می کنین.» تام پرسید: «عقیده ت نسبت به این یکی چیه؟ هفته پیش خریدمش.» ویلسن همچنان که دسته تلمبه را به زحمت حرکت می داد گفت: «زرد قشنگی یه.»

«میل داری بخریش؟»

ویلسن با تبسم ضعیفی جواب داد: «کو شانس؟ نه، ولی از اون یکی دیگه ممکنه چیزکی گیرم بیاد.»

«حالا چطور شده یه دفعه احتیاج به پول پیدا کردی؟»

«دیگه زیادی اینجا مونده ام. می خوام از اینجا برم. من و زنم می خوایم از اینجا بریم غرب.»

تام یگه خورد. با تعجب گفت: «زنت می خواد، ها!»

«ده ساله که داره حرفش رو می زنه.» یک لحظه به تلمبه تکیه داد و دستش را سایه بان چشمش کرد. «و حالا چه بخواد چه نخواد داره می ره. من از اینجا می برم.»

اتومبیل شکاری از کنار ما گذشت، با گرد و خاکی که دنبال خود بلند می کرد و تکان دستی به سوی ما.

تام با خشونت پرسید: «چن می شه؟»

ویلسن گفت: «دو روز پیش یه کشف بدی کردم. برای همینه که می خوام از اینجا برم. برای همینه که در مورد ماشین مزاحمتون شدم.» «چن می شه؟»



«یه دلار و بیس.»

گرمای کوبنده بی‌امان مرا داشت گیج می‌کرد و یک لحظه ناگوار بر من گذشت تا آن‌که متوجه شدم هنوز سوءظن و یلسن بر فرق تام ننشسته است. او کشف کرده بود که مرتل یک جور زندگی در دنیای دیگری جدا از او دارد، و این تکان جسماً بیمارش ساخته بود. اول به او خیره ماندم و بعد به تام، که او نیز کمتر از یک ساعت زودتر کشف مشابهی کرده بود. و به این فکر افتادم که بین دو مرد از لحاظ هوش و نژاد اختلافی عمیق‌تر از اختلاف آدم بیمار و تندرست نیست. و یلسن چنان بیمار بود که مقصّر، به‌نحو غیرقابل عقوی مقصّر، به‌نظر می‌آمد. انگار که دختر فقیری را آبتن کرده بود.

تام گفت: «اون ماشین رو بهت می‌فروشم. فردا بعدازظهر می‌گم بیارنش اینجا.»

آن محل همیشه، و حتی در روشنی کورکننده بعدازظهر، ناراحت‌کننده بود؛ اکنون سرم را چرخاندم و به عقب نگریستم، گویی کسی از پشت سر به من اعلام خطر کرده بود. بر فراز توده‌های خاکستر چشمان دکتر تی. جی. اکل‌برگ به دیده‌بانی مشغول بودند، اما پس از لحظه‌ای دیدم که چشمان دیگری هم از مسافتی کمتر از شش متر مراقب ما هستند.

در یکی از دریچه‌های بالای گاراژ، پرده اندکی کنار زده شده بود و از آنجا مرتل و یلسن به اتومبیل ما چشم دوخته بود. به‌اندازه‌ای محو تماشا بود که اصلاً متوجه نبود خود او زیر نظر است و احساسی پس از احساس دیگر مثل جزئیاتی که تدریجاً روی عکس در تشک ظهور عکاسی پدیدار می‌شود در چهره او ظاهر می‌شد. نقش سیمای او به‌نحو غربی آشنا بود. حالتی بود که اغلب در صورت زنان دیده بودم اما در صورت مرتل و یلسن بی‌علت و توجیه‌نشده به‌نظر می‌رسید، تا آن‌که متوجه شدم



چشمانش - که با وحشتی حسادت آمیز از هم دریده بود - نه به تام بلکه به جوردن بیکر که او را به جای همسر تام گرفته بود، دوخته شده‌اند.

هیچ اغتشاشی مثل اغتشاش فکری یک مغز کوچک نیست، و هنگامی که به راه خود ادامه دادیم تام ضربه‌های آتشین هول و هراس را برگردۀ خود حس می‌کرد. زن و معشوقش که تا یک ساعت زودتر موجود و مسلم و دور از دست دیگران بودند، به سرعت از چنگش بیرون می‌رفتند. غریزه تام را واداشت که به قصد مضاعف رسیدن به دی‌زی و پشت سر گذاشتن ویلسن، روی گاز فشار بیاورد و در نتیجه به سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت به سوی آستوریا تاختیم، تا آنکه لابلای پایه‌های عنکبوتی راه آهن هوایی، شکاری آبی‌رنگ را که به سرعت معتدلی در حرکت بود جلو خود مشاهده کردیم.

جوردن به پیشنهاد گفت: «سینماهای بزرگ دوروبر خیابون پنجاهم خنکه. من نیویورکو بعد از ظهرای تابستون دوس دارم که همه از شهر رفته‌ن. همچی به حالت سکسی* داره - می‌دونین حسابی رسیده‌س، انگار همه رقم میوه‌های جورواجور می‌خواد بیفته توی دستای آدم.» کلمه «سکسی» تام را بیش از پیش ناراحت کرد، اما قبل از آنکه بتواند اعتراضی بتراشد، اتومبیل شکاری ترمز کرد و دی‌زی به ما علامت داد کنار آنها توقف کنیم.

دی‌زی فریاد کشید: «شما کجا می‌رین؟»

«چطوره بریم سینما؟»

دی‌زی به شکایت گفت: «خیلی گرمه. شما برین. ما با ماشین قدری می‌چرخیم و شما رو بعد از سینما می‌بینیم.» بذله‌گویی‌اش به زحمت خودی نشان داد:



«سر نش یکی از همین خیابونا منتظرتون می‌مونیم. من همون مردی
هستم که دو تا سیگار زیر لبشه.»

کامیونی که پشت سر ما ایستاده بود با بوق خود فحشی نثار کرد و تام
ناشکیبا گفت:

«اینجا نمی‌شه بگومگو کنیم. دنبال ما بیاین به جنوب سترال پارک،
جلو پلازا.»

تام چند بار سرش را برگرداند و اتومبیل آنها را با چشم جُست، و
هر وقت در جزر و مد ترافیک عقب می‌ماندند، یواش می‌کرد تا دوباره
پیدایشان می‌شد. فکر می‌کنم می‌ترسید ناگهان از یکی از خیابان‌های
فرعی به چاک بزنند و برای همیشه از زندگی اش خارج شوند.

اما نزدند و نشدند. و ما همه تن به کاری دادیم که بیان چون و چرای آن
مشکل‌تر است، یعنی اتاق نشیمن آپارتمانی را در هتل پلازا کرایه کردیم.
چگونگی مشاجره طولانی و پرسروصدایی که سرانجام با رانده شدن
ما به آن اتاق پایان یافت در نظرم نیست، ولی خاطره جسمانی مشخصی از
آن دارم؛ یادم می‌آید در اثنای قیل و قال، زیرجامه من چون مار مرطوبی به
پایم می‌یچید و قطرات مقطع عرق سرد روی پشتم می‌دوید. منشأ فکر از
آنجا بود که دی‌زی پیشنهاد کرد پنج حمام اجاره کنیم و خود را در آب
سرد بشویم، و بعد این فکر به صورت محلی که در آن وسکی نعنا*
بخوریم، شکل قابل لمس‌تری یافت. همه گفتیم و تکرار کردیم «چه فکر
احمقانه‌ای» و بعد همه داشتیم با هم با متصدی حیرت‌زده دفتر هتل
صحبت می‌کردیم و به خیال خود - یا اقلأ وانمود می‌کردیم که این‌گونه
خیال می‌کنیم - حرف‌های خیلی خنده‌دار می‌زدیم...

اتاق بزرگ و خفه بود و اگرچه ساعت چهار بعدازظهر شده بود،
باز کردن درچه‌ها فقط نفس داغ بوته‌های پارک را به درون آورد. دی‌زی



جلو آینه رفت و پشت به ما شروع کرد به درست کردن موهایش.
جوردن به لحن آمیخته با احترام آهسته گفت: «چه اتاق مجللی!» و از
این حرف همه خندیدیم.
دی‌زی بدون آن‌که روی خود را برگرداند فرمان داد: «به دریچه
دیگه‌ای واز کنین.»
«دیگه دریچه‌ای نمونده.»

«پس بهتره تلفن بزنین به دونه تبر بفرستن بالا...»
تام بی‌صبرانه گفت: «بهترین کار اینه که آدم گرمی هوا رو فراموش
بکنه. وقتی تق می‌زنین ده برابر بدتره.»
بطر و سکی را از لای حوله باز کرد و روی میز گذاشت.
گسبی گفت: «چرا جوانمرد راحتش نمی‌گذاری. شما بودید که دلتون
می‌خواس بیاید شهر.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. دفتر تلفن از میخ خود جدا شد و پخش
زمین گردید. جوردن بی‌درنگ به نجوا گفت: «بیخشید» - ولی این بار
کسی نخندید.

داوطلب شدم که «ورش می‌دارم.»
«من ورش داشتم.» گسبی نخ پاره‌شده را معاینه کرد، مثل آدم
علاقه‌مند شده‌ای زیر لب گفت «هوم!» و سپس دفتر را روی یک صندلی
انداخت.

تام تند و تیز گفت: «شما ازین تکیه کلام خیلی خوشتون میاد، مگر
نه؟»

«از چی؟»

«از همین جوانمرد، جوانمردبازی دیگه. اینو شما از کجا یاد گرفتین؟»
دی‌زی از مقابل آینه به طرف ما چرخید و گفت: «بین تام. اگه بخوای



گوشه و کنایه‌های شخصی بزنی، من یک دقیقه دیگه هم اینجا نمی‌مونم.
تلفن بزن واسه وسکی نونا یخ بیارن بالا.»

تام که گوشی تلفن را برداشت، گرمای فشرده شده به صورت صدا منفجر شد و لحظه‌ای بعد داشتیم به نت‌های پُرهیمنه مارش عروسی میندلین که از سالن رقص پایین می‌آمد گوش می‌دادیم.

جوردن به لحن غمباری گفت: «فکرش رو بکنین که کسی تو این گرما عروسی بکنه!»

دی‌زی به یاد آورد که «مگر من در نیمه ژوئن عروسی نکردم. لویی ویل در ژوئن! یه نفر هم از حال رفت. کی بود تام که از حال رفت؟»
تام کوتاه گفت: «بیلوکسی.»

«آدمی به اسم بیلوکسی. ملقب به بلاکس^۱ بیلوکسی که بوکس را دوست داشت - راس می‌گم - و اهل بیلوکسی در ایالت تنسی بود.»
جوردن اضافه کرد: «بردنش خونه ما واسه اینته که فقط دو خونه با کلیا فاصله داشت. اونم سه هفته اونجا موند تا این‌که بالاخره بابام بهش گفت که باید بزنه به چاک. وقتی هم رفت روز بعدش بابام مرد.» و چنان‌که گویی نسبت به پدرش بی‌حرمتی شده باشد، پس از لحظه‌ای افزود:
«ارتباطی بین این دو موضوع وجود نداشت.»

گفتم: «سابقاً من یه نفر به اسم بیل بیلوکسی می‌شناختم که اهل ممفیس^۳ بود.»

«اون پسر عموشه. پیش از اون که از خونه ما بره همه تاریخچه خانوادگیش رو واسه من تعریف کرد. یه دونه چوب گلف به من داد که هنوز ازش استفاده می‌کنم.»

با شروع مراسم، موسیقی قطع شده بود و اکنون صدای یک لهله

1) Biloxi 2) Blocks 3) Memphis



طولانی از درجہ تو آمد و بہ دنبال آن چند «مبارکۃ» مقطع و سرانجام شلیک موزیک جاز. رقص شروع شدہ بود.

دی‌زی گفت: «داریم پیر می‌شیم. آگہ جوون بودیم حالا بلند می‌شدیم و می‌رقصیدیم.»

جووردن بہ او ہشدار داد کہ «اتفاقی کہ برای بیلوکسی افتاد یادت باشہ. تام، از کجا می‌شناختیش؟»

«بیلوکسی؟» تام حواس خود را بہ دشواری تمرکز داد. «من نمی‌شناختمش. از دوستان دی‌زی بود.»

دی‌زی تکذیب کرد کہ «بہ هیچ وجہ. این آدم رو من ہرگز ندیدہ بودم. با یکی از واگون‌های قطار دروست از شیکاگو اومدہ بود.»

«می‌گفت تو رو می‌شناسہ. می‌گفت تو لوبی ویل بزرگ شدہ. در لحظہ آخر آسا برد^۱ آوردش پیش من و گفت براش جا داریم یا نہ؟»

جووردن با تبسم گفت: «لابد می‌خواستہ ہمین جور مفتی خودش رو برسونہ بہ ولایتش. بہ من گفت تو بیل رئیس انجمن دانشجویان دورہ شما بودہ.»

من و تام نگاہ نامفہومی بہ ہم انداختیم.

«بیلوکسی؟»

«اولاً کہ ما رئیس انجمن نداشتیم...»

پای گسبی ضرب کوتاہ و بی‌قراری گرفت و تام ناگہان او را برانداز کرد.

«راستی آقای گسبی، می‌شنوم شما تحصیل کردہ آکسفوردین.»

«کاملاً نہ.»

«اوه، آره، شنیدم کہ شما آکسفورد بودین.»

1) Asa Bird



«آره، اونجا بوده‌م.»

مکث. بعد صدای تام، ناباور و اهانت‌آمیز:

«شما لابد در همون سالی اونجا بودین که بیلوکسی هم دریل بوده.»
یک مکث دیگه. پیشخدمتی در زد و با یخ خردکرده و نعنا داخل شد و
حتی از «مشکرم» و در بستن آهسته او سکوت شکسته نشد. نکته عظیم
داشت سرانجام روشن می‌شد.

گتسی گفت: «بهتون گفتم که من اونجا بوده‌م.»

«شنیدم ولی میل دارم بدونم کی.»

«در سال ۱۹۱۹ بود. پنج ماه بیشتر نمودم. و برای همینه که نمی‌تونم

اسم خودم رو تحصیل کرده آکسفورد بگذارم.»

تام نگاهی به دو طرف انداخت بیند ناباوری او در ما هم منعکس
شده است یا نه، ولی ما همه به گتسی چشم دوخته بودیم. وی ادامه داد:
«این یک فرصتی بود که بعد از جنگ به بعضی افسرها داده بودن. ما
می‌تونستیم تو انگلیس یا فرانسه به هر دانشگاهی که دلمون می‌خواست بریم.»
می‌خواستیم برخیزیم و دستی بر پشتش بکوبیم. بار دیگه حس می‌کردم
ایمان کامل و بی‌چون و چرایم به او تجدید می‌شود.

دی‌زی بلند شد و تبسم ضعیفی بر لب، کنار میز رفت. دستور داد:

«تام، بطری رو واز کن تا یه وِسکی نعنائی برات بسازم که وقتی

خوردی انقد یش نفس خودت احمق جلوه نکنی... بین چه نعنائی یه!»

تام تند گفت: «یک دقیقه. من می‌خوام یک سؤال دیگه از آقای گتسی

بکنم.»

گتسی مؤدبانه جواب داد: «بفرمایید...»

«اصلاً این چه جور دعوایی هس که شما می‌خواین تو خونه من راه

بندازین؟»



سرانجام رک و راست رودر روی هم داشتند و گتسیبی راضی بود. دی‌زی نومیدانه نگاهی به یکی و بعد به دیگری انداخت. «اون که دعوا راه ننداخته. این تو هستی که داری دعوا راه میندازی. خواهش می‌کنم یه خورده جلو خودتون رو بگیرین.»

تام نیاور تکرار کرد: «بگیریم! تصور می‌کنم تازه‌ترین رسم اینه که آدم لم بده عقب و هیچ کاری نکنه تا آقای هیچ‌زاده اهل هیچ‌آباد با خیال راحت بیاد با زن آدم عشق‌بازی کنه. خب، اگه این جوریه که ما نییم... ایتروزا مردم اول زندگی خانوادگی و اصول خانواده رو مسخره می‌کنن، و بعدش به همه چی پشت پا می‌زنن و لابد ازدواج سیاه و سفید رو باب می‌کنن.»

تام از هدیان پُرتب‌وتاب خود برافروخته شده بود و خود را در آخرین سنگر تمدن تنها می‌دید.

جوردن زمزمه کرد که «اینجا که ما همه سفیدیم.»

«من می‌دونم که مورد توجه نیستم. مهمونی‌های بزرگ نمی‌دم. مث این که آدم اگه بخواد تو این دنیای تجدّد یه چن تا دوس داشته باشه، اول باید خونش رو تبدیل به طویله بکنه.»

با وجود آن‌که خشمگین بودم، با وجود آن‌که همه خشمگین بودیم، هر دفعه که تام دهانش را باز می‌کرد دلم می‌خواست بخندم. تبدیل عیاش بی‌بندوبار به آقامعلم اخلاق از هر لحاظ کامل بود.

گتسیبی شروع کرد که «منم یه چیزی دارم به شما بگم، جوانمرد...» اما دی‌زی که نیش را حدس زده بود، عاجزانه توی حرفش دوید: «نه خواهش می‌کنم نگو! خواهش می‌کنم همه پاشین بریم خونه. ها چرا نمی‌ریم خونه؟»

برخاستم و گفتم: «فکر خوبی‌یه. پاشو، تام. کسی مشروب میل نداره.»



«می خوام بدونم آقای گتسی چی دارن به من بگن.»
 گتسی آرام گفت: «زنت دوست نداره. هیچ وقت دوست نداشته. منو
 دوست داره.»

تام خودبه خود جواب داد: «تو پاک دیوونه ای بابا!»
 گتسی مرتعش و منقلب به پا خاست و فریاد کشید:
 «هیچ وقت دوست نداشته، می شنوی؟ زنت شد برای این که من
 بی پول بودم و از صبر کردن در انتظار من خسته شده بود. اشتباه بزرگی
 بود، اما تَه دلش هیچ وقت کس دیگه یی جز منو دوست نداشته!»
 در این مرحله من و جوردن سعی کردیم برویم، ولی تام و گتسی با
 سرسختی رقابت آمیزی اصرار کردند حتماً بمانیم - انگار که هیچ کدام
 چیزی نداشتند از ما پنهان کنند و این بهره گرفتن دست دوم از احساسات
 و عواطف ایشان برای ما افتخاری بود.

صدای تام بیهوده کوشید لحن پدرانهای به خود بگیرد: «دی زی بشین.
 جریان چیه؟ میل دارم همش رو بشنوم.»
 گتسی گفت: «بهتون گفتم که جریان، جریان پنج سال گذشته، جریانی
 که شما ازش بی اطلاع بودین، چیه.»

تام تند و تیز به دی زی رو کرد: «تو پنج ساله که این یارو رو می بینی؟»
 گتسی گفت: «بی دیدن. برامون ممکن نبود همدیگه رو بینیم - ولی
 در تمام این مدت همو دوست داشتیم، جوانمرد، و تو خبر نداشتی. من
 گاهی از فکر این که تو خبر نداشتی خنده می گرفت.» - ولی اثری از خنده
 در چشمان گتسی نبود.

«فقط همین؟» تام نوک انگشتان کلفت دو دست خود را مثل کثیسی
 به هم زد و در صندلی خود به عقب تکیه داد. بعد ترکید:
 «دیوونه شدی بابا! من از پنج سال پیش چیزی نمی تونم بگم چون



پنج سال پیش نمی شناختمش. ولی نمی فهمم اصلاً چطور تو می تونستی خودت رو حتی به یه کیلومتریش برسونی جز این که خوار و بارشون رو از دَرِ عقب تحویل می دادی. اما بقیه حرفات یه مثلث دروغ کثیفه. دی‌زی روزی که با من عروسی کرد دوسم داشت و حالا هم دوسم داره.»

گتسبی سرش را تکان داد و گفت: «نه.»

«چرا، دوس داره. فقط اشکال کار در اینه که گاهی یه فکرای احمقانه‌ای می‌زنه به سرش و خودش ملتفت نیس داره چیکار می‌کنه.» تام سرش را حکیمانه جنباند. «علاوه بر اون، من خودم دی‌زی رو دوس دارم. درسته که من گاهی یه گریز کوچولویی می‌زنم خیطی بالا میارم، ولی همیشه برمی‌گردم، چون تو دلم همیشه زنم رو دوس دارم.»

دی‌زی گفت: «کارات تهوع آورده.» بعد رو به من کرد، صدایش را چند پرده پایین آورد و اتاق پر از نیشخند گوشنواز شد: «می‌دونی چرا از شیکاگو اومدیم اینجا؟ تعجب می‌کنم که چطور شرح این یکی گریز کوچولو رو برات تعریف نکرده‌ن.»

گتسبی آمد این طرف اتاق کنار دی‌زی ایستاد.

صادقانه گفت: «دی‌زی، همه اینا دیگه تموم شد. دیگه حالا مهم نیس. کافی‌یه که حقیقت رو بهش بگی – که هیچ وقت دوستش نداشتمی – تا اینا همه برای همیشه پاک بشه.»

دی‌زی مات – با چشمان کور – به او نگریست: «آره – چطور ممکنه دوستش بدارم؟»

«هیچ وقت دوستش نداشتمی.»

«دی‌زی دودل ماند. چشمانش استمدادکنان به جوردن و من افتاد؛ انگار بالاخره فهمیده بود چه کار می‌کند؛ و انگار هیچ وقت، در تمام مدت، واقعاً قصد نداشته بود کاری بکند. اما حالا دیگه دیر شده بود؛ کار از کار



گذشته بود. با اکراه محسوسی گفت:

«هیچ وقت دوستش نداشته‌م.»

تام ناگهان پرسید: «حتی در کاپولانی^۱؟»

«نه.»

از سالن رقص پایین، قطعات خفه و اختناق‌آور موزیک، سوار بر موج‌های داغ هوا بالا می‌آمد.

«حتی اون روز که از مسابقه فوتبال بغلت کردم بُردمت تا کفشات

خیس نشه؟» صدای دورگه‌اش حالت عاشقانه داشت... «دی‌زی؟»

«خواهش می‌کنم، بسه.» صدای دی‌زی سرد بود، ولی از کینه‌جویی

اثری در آن نمانده بود. به گتسی نگاه کرد و گفت: «جی، بهش گفتم.» ولی

وقتی سیگارش را خواست روشن کند دستش لرزید. ناگهان سیگار و

کبریت مشتعل را روی فروش انداخت. سر گتسی داد کشید که

«دیگه توقع زیادی داری! حالا دوست دارم – این کافی نیس؟ در

مورد گذشته هم دیگه کاری نمی‌تونم بکنم.» درمانده و مفلوک، گریه را

سر داد. «یه وقت دوستش داشتم ولی تو رو هم دوس داشتم.»

چشم‌های گتسی باز و بسته شد. تکرار کرد: «منو هم دوس داشتی؟»

تام وحشیانه گفت: «حتی این حرفم دروغه. اصلاً دی‌زی نمی‌دونس

تو زنده‌ای یا مرده. آره، یه چیزایی بین من و دی‌زی‌یه که تو هیچ وقت

روحتم باخبر نمی‌شه، چیزایی که هیچ‌کدوم هیچ وقت نمی‌تونیم فراموش

کنیم.»

هر کلمه مثل خنجری در تن گتسی می‌نشست. با تأکید گفت:

«می‌خوام تنها با دی‌زی صحبت کنم. حالا حالش سر جا نیس...»

دی‌زی به لحن ترحم‌انگیزی اعتراف کرد که «حتی تنها هم که باشیم

1) Kapiolani



نمی‌تونم بگم هیچ وقت تام رو دوس نداشتم. چون حقیقت نداره.»
تام تصدیق کرد که «البته که نداره.»
دی‌زی رو به شوهر خود کرد: «حالا انگار برای تو اهمیتی داره.»
«البته که داره. از این به بعد ازت بهتر مواظبت می‌کنم.»
گتسی، کمی دستپاچه، گفت: «ولی شما ملتفت نیستید. ازین به بعد
دیگه شما ازش مواظبت نمی‌کنید.»
«نه؟» چشمانش را باز کرد و خندید. تام حالا دیگه می‌توانست –
استطاعتش را داشت – بر خودش مسلط بماند. «چرا؟»
«دی‌زی تو رو ترک می‌کنه.»
«مهمله.»

خود دی‌زی با دشواری آشکار گفت: «چرا همین جوره.»
«دی‌زی منو ترک نمی‌کنه!» ناگهان مثل این بود که تام خم شده باشد و
در حدّ صورت گتسی حرف بزنند. «اونم برای شیاد بی‌سروپایی که حتی
حلقه‌ای رو هم که می‌خواد دست زنش بکنه باید بدزده.»
دی‌زی فریاد کشید: «من حاضر نیستم اینو تحمل کنم. خواهش
می‌کنم، بلند شین از اینجا بریم بیرون.»
تام دوباره شروع کرد: «اصلاً شما کی هستین؟ یکی از همون آدمایی
که دور مایر وولفشیم می‌پلکن – تا این حدّش رو می‌دونم. من یه تحقیق
کوچولویی درباره‌ی کارای شما کرده‌م که فردا ادامه‌ش می‌دم.»
گتسی به صدای ثابتی گفت: «میل خودتونه، جوانمرد.»
«دواخونه‌هاتون رو فهمیدم از چه قماشی بوده‌ن.» تام رو به ما کرد و
به سرعت سخن گفت: «اونو و این یارو وولفشیم عدّه زیادی دواخونه تو
پس‌کوچه‌های شیکاگو و اینجا خریده بودن و اون وقت توش علناً الکلی
تهیه‌شده از جو رو می‌فروختن. این فقط یه چشمه کوچولو از



شیرین‌کاری‌هاشه. اولین باری که دیدمش حدس زدم باید قاچاقچی مشروب باشه. و اونقدر هم بد حدس نزده بودم.»
 گتسی مؤدبانه پرسید: «خب حالا چی می‌فرمایید؟ این کار که دون شأن دوست عزیزتون والتر چیس^۱ نبود، چون اومد و با ما شریک شد.»
 «شما هم گذاشتیتش تو هچل. مگه نه؟ تنها ولش کردین تو نیوجرسی یه ماه حبس بکشه. خدا! نمی‌دونین صحبتای والتر درباره شماها چقدر شنیدن داره.»

«وقتی اومدش پیش ما، بی‌پول بود. و از این‌که تونس یه پولی گیر بیاره خیلی هم خوشحال بود، جوانمرد.»
 تام فریاد کشید: «نمی‌خوام به من بگی جوانمرد!» گتسی ساکت ماند.
 «والتر می‌تونس مطابق قانون شرط‌بندی هم شما رو گیر بندازه، متهی وولفشیم طوری ترساندش که نفس بند اومد.»
 آن حالت نامأنوس و در عین حال مشخص دوباره در صورت گتسی پیدا شد.

تام به تائی ادامه داد: «اما اون قضیه دواخونه فقط یه کار کوچولو بود. حالا دستون تو کاری به که والتر جرئت نمی‌کنه حتی صحبتش رو بکنه.»
 نگاهی به دی‌زی انداختم، که وحشت‌زده گاهی به گتسی و گاهی به شوهرش خیره می‌شد، و نگاهی به جوردن که دوباره آن شیء نامرئی مشغول‌کننده را روی چانه‌ای نهاده و شروع کرده بود به حفظ تعادل آن. بعد دوباره متوجه گتسی شدم - و از نقش سیمای او یگه خوردم. صورتش حالتی داشت - و این را با ناچیز شمردن همه یاوه‌هایی می‌گویم که انسان در باغ او می‌شنید - که انگار «آدم کشته بود.» وصف ترکیب اجزای چهره او در آن لحظه فقط به کمک همین تعیر غریب میسر است.

1) Walter Chase



این حالت گذشت و او با شور و هیجان شروع کرد برای دی‌زی صحبت کردن. شروع کرد به تکذیب آنچه گفته شده بود و به دفاع از نام نیکس در مقابل اتهاماتی که حتی بر زبان نیامده بود. اما با هر کلمه تازه دی‌زی بیشتر در خود فرومی‌رفت، به طوری که سرانجام گتسی ول کرد و تنها رؤیای مرده‌اش بود که در دقایق بازمانده بعد از ظهر مبارزه را ادامه می‌داد؛ می‌کوشید آنچه را که دیگر لمس نشدنی بود لمس کند، و اندوهبار اما نه مایوس، تقلای خود را به سوی صدای گمشده‌ای که در آن سوی اتاق بود دنبال می‌کرد.

صدا بار دیگر تمنا کرد برود.

«تام، خواهش می‌کنم! دیگه طاقت ندارم.»

چشمان پُراضطراب دی‌زی نشان می‌داد که هر نیتی و شهادتی هم روزی در او بود، دیگر به طور مسلّم وجود نداشت.

تام گفت: «دی‌زی، شما دو نفر برین خونه. با ماشین آقای گتسی.»

دی‌زی هراسان به تام نگریست، ولی او با تمسخری بزرگ منشا نه اصرار کرد که «باهاش برو. اذیت نمی‌کنه. فکر می‌کنم متوجه شده باشه که لاس خشکه گنده‌تر از خودش دیگه تموم شده.»

رفتند، بی سروصدا – به حرکت انگشتی خارج شده بودند، فرع شده بودند، مثل اشباح حتی از دایره ترحم ما بریده شده بودند.

پس از یک لحظه تام برخاست و بطری سربسته و بسکی را دوباره در

حوله پیچید.

«ازین می‌خواین؟ جوردن؟... نیک؟»

من پاسخ ندادم.

دوباره پرسید: «نیک؟»

«چی به؟»



«می خوای؟»

«نه... یه دفعه یادم افتاد امروز روز تولدمه.»

سی ساله شده بودم. پیشاپیش من راه ده سال آینده، پُرشکون و تهدیدکننده، گسترده بود.

ساعت هفت بود که سوار شکاری شدیم و راه لانگ آیلند را در پیش گرفتیم. تام یکنفس حرف می زد، غلو می کرد، می خندید ولی صدای او از من و جوردن دور بود، به همان دوریِ هیاهوی بیگانه پیاپی و غوغای راه آهن هوایی. همدردی انسانی حدی دارد، و ما راضی بودیم بگویمگوهای فجیعشان را به حال خود رها کنیم تا با چراغ های شهر عقب بماند و کم نور و کم نورتر بشود. سی سالگی - نوید ده سال تنهایی، شمار تقلیل یابنده ای از دوستان مجرد مرد، کیسه کاستی گیرنده ای از شوق، تعداد روبه کاهشی موی سر. اما جوردن در کنارم بود که برخلاف دی زی، زیرک تر از آن بود که رؤیاهای فراموش شده خود را از دورانی به دوران دیگر ببرد. از روی پل تاریک که گذشتیم، صورت رنگ پریده اش نرم نرمک روی شانه کم افتاد و با فشار اطمینان بخش دستش ناقوس سی سالگی در گوشم خاموشی گرفت. و بدین ترتیب در نیمه تاریکی خنک شونده شب به سوی مرگ پیش رانیدیم.

میکائلیس^۱، یونانی جوانی که قهوه خانه بغل خاکستزرار را اداره می کرد، در جلسه تحقیق درباره چگونگی حادثه، شاهد اصلی بود. گفت بعد از ظهر تا ساعت پنج خوابیده بود و در این وقت که سری به گاراژ همسایه زده بود دیده بود جرج ویلسن در دفتر خود بیمار تشسته است - ویلسن واقعاً بیمار بود، رنگ صورتش به بی رنگی موهای بورش شده بود و از سر تا پا می لرزید.

1) Michaelis



میکائلیس به او گفت بهتر است بخوابد ولی ویلسن قبول نکرد، چون گفت از کارش عقب می ماند.

در این هنگام که مرد همسایه می کوشید ویلسن را به استراحت ترغیب کند، سروصدای شدیدی از طبقه بالا برخاست.

ویلسن آرام توضیح داد: «زنم رو اون بالا حبس کرده‌م. تا پس فردا که از اینجا می ریم، همونجا می مونه.»

میکائلیس حیرت کرد؛ چهار سال بود همسایه بودند و هیچ وقت ویلسن را به صورت آدمی که جریزه چنین ادعایی یا کاری را داشته باشد نشناخته بود. معمولاً ویلسن یکی از آن مردهای زهوار دررفته بود؛ وقتی که کار نمی کرد، در آستانه در روی صندلی می نشست و رفت و آمد آدم‌ها و اتومبیل‌ها را در جاده تماشا می کرد. هر وقت کسی به او حرفی می زد همیشه یک جور مطبوع و بی رنگی می خندید. آدم زنش بود نه آدم خودش.

از این رو میکائلیس طبعاً سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. اما ویلسن یک کلمه هم نگفت - در عوض نگاه‌های کنجکاوی پر سوءظنی به او انداخت و از او پرسید در فلان ساعت فلان روز و فلان روز دیگر کجا بوده است. میکائلیس داشت کم کم ناراحت می شد که چند نفر کارگر از جلو در گذشتند و به طرف رستوران او رفتند. او با استفاده از این فرصت گریبان خود را خلاص کرد و بیرون آمد. قصد داشت بعداً برگردد اما برنگشت. لابد فراموش کرده بود، همین.

وقتی که کمی بعد از ساعت هفت دوباره از رستوران خارج شد، یادش به حرف‌های ویلسن افتاد، چون صدای خانم ویلسن را از طبقه پایین گاراژ شنید که بلند و سرزنش‌بار به شوهرش می گفت: «بزن! بندازم رو زمین کنتم بزن! نامرد ترسو!»



یک لحظه بعد خانم ویلسن از گاراژ به نیمه‌روشنی بیرون دوید - دست‌هایش را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید - و پیش از آن‌که میکائلیس فرصت داشته باشد از جای خود بجنبد کار تمام شده بود.

«اتومبیل مرگ»، به قول روزنامه‌نویس‌ها، توقف نکرد. از تاریکی فزاینده بیرون آمد، یک لحظه به نحو فجیعی مردد لرزید و سپس پشت پیچ بعدی ناپدید شد. میکائلیس حتی از رنگ آن هم مطمئن نبود - به اولین پاسبان گفت سبز روشن بود. اتومبیل دیگر، آن یکی که به طرف نیویورک می‌رفت، صدمتری دورتر توقف کرد و راننده آن خود را به دو به محلی رساند که مرتل ویلسن - که چراغ زندگی‌اش به شدت خاموش شده بود - در جاده دولا افتاده بود و خون غلیظ سیاه خود را با خاک راه مخلوط می‌کرد.

میکائلیس و این شخص قبل از دیگران به او رسیدند، اما وقتی پیراهنش را که هنوز از عرق مرطوب بود پاره کردند دیدند که پستان چپش آویزان است و دیگر نیازی به گوش دادن به صدای قلب او نیست. دهانش باز بود و گوشه‌های آن جر خورده بود، انگار که وقت بیرون دادن جان خود - آن نیروی زیستی عظیمی که این همه مدت در تن خود انبار کرده بود - اندکی به سرفه افتاده بود.

* * *

هنوز مقداری فاصله داشتیم که سه چهار اتومبیل و جمعیت را دیدیم. تام گفت:

«تصادف! خوبه چون ویلسن بالاخره یه خورده کاسبی می‌کنه.»
یواش کرد اما هنوز قصد ایستادن نداشت، تا آن‌که وقتی نزدیک‌تر شدیم صورت‌های خاموش و چشمان خیره آدم‌هایی که جلو گاراژ جمع شده بودند و ادارش کرد خودبه‌خود ترمز کند.



مشکوک گفت: «به نگاهی می‌کنیم، فقط یک نگاه.»
و اکنون متوجه صدای توخالی ناله‌مانندی شدم که یکنفس از گاراژ بلند بود، صدایی که وقتی از شکاری پیاده شدیم و به طرف در رفتیم به صورت «ای خدا! ای خدا! ای خدا!» بی‌کی که نفس بریده و از ته گلو دوباره و چندباره تکرار شود درآمد.

تام با هیجان گفت: «اینجا به اتفاق بدی افتاده.» روی نوک پنجه‌های پا بلند شد و از بالای دایره سرها به داخل گاراژ نگرست که فقط با نور یک تک‌لامپ زردرنگ که در قفسی سیمی از سقف آویزان بود روشن شده بود. بعد تام صدای ناهنجاری از حلقش درآورد و با تکان شدید دست‌های نیرومند خود راهی به داخل گشود.

پشت سر او حلقه مردم همراه یک سلسله سرزنش و ناسزای زمزمه‌شده دوباره بسته شد؛ یک دقیقه اقلان طول کشید تا توانستم چیزی ببینم. در این وقت ورود آدم‌های تازه نظم خط را به هم زد و ناگهان من و جوردن از فشار مردم به داخل رانده شدیم.

جسد مرتل ویلسن در پتویی پیچیده شده بود و آن هم در پتوی دیگری، انگار که در آن شب گرم لرز کرده بود. جسد را روی میز کاری کنار دیوار گذاشته بودند و تام، پشت به ما و بی‌حرکت، روی آن خم شده بود. کنار او پاسبان موتورسواری ایستاده بود. و اسامی شهود را با عرق ریختن فراوان و خط زدن‌های مکرر در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. اول نفهمیدم منبع صداهای زیر ناله‌مانندی که در فضای لُخت گاراژ می‌پیچید کجاست، بعد ویلسن را دیدم که در آستانه مرتفع دفترش ایستاده بود؛ بدنش بی‌اختیار تاب می‌خورد و خودش را به کمک هر دو دست به دو طرف درگاه قلاب کرده بود. یک نفر داشت آهسته با او صحبت می‌کرد و گاه‌به‌گاه سعی می‌کرد دست خود را روی شانه او بگذارد، اما ویلسن نه



چیزی می دید نه چیزی می شنید. نگاهش آهسته از لامپ آویزان به میز سنگین بار کنار دیوار می رفت، و بعد دوباره به طرف چراغ می پرید و خودش یکنفس مویه و حشتناکش را تکرار می کرد:

«ای خدا! ای خدا! ای خدا! خدا! خدا! خدا! ای خدا!»

یک لحظه بعد تام سرش را با حرکت سریعی بلند کرد و پس از آن که با چشمان شیشه ای نگاهی به اطراف گاراژ انداخت، جمله ای نیم جویده و بی معنی خطاب به پاسبان گفت.

پاسبان داشت می نوشت «M-a-v-o»

مردی که نامش نوشته می شد اشتباه او را تصحیح کرد: «o نه، r یعنی

«M-a-v-r-o»

تام با خشونت گفت: «گوش کن چی می گم!»

پاسبان گفت: «r-o»

«g-»

«g» وقتی دست پهن تام شانه پاسبان را به تندی سایید، سرش را بلند

کرد:

«چی می خوای آقا؟»

«چی شده؟ اینو می خوام بدونم.»

«ماشین زده بهش. سر تیر رفته.»

تام خیره تکرار کرد: «سر تیر.»

«این زن دویده تو جاده. اون پدرسگ حتی وانساده.»

میکائلیس گفت: «دوتا ماشین بود. می فهمین؟ یکیش میومد یکیش

می رفت.»

پاسبان هشیار پرسید: «کجا می رفت؟»

«هر کدوم از یک طرف می رفتن. این زن...» دستش به طرف پتوها بلند



شد ولی نیمه‌راه متوقف ماند و دوباره پایین افتاد. «دوید بیرون تو جاده. اون ماشینی که از نیویورک میومد صاف زد بهش. سرعتش پنجاه بلکه شصت کیلومتر می‌شد.»

پاسبان پرسید: «اسم اینجا چی‌یه؟»

«اسم نداره.»

سیاه‌پوست خوش‌پوشی که رنگ از صورتش پریده بود نزدیک آمد. گفت: «یه ماشین زرد بود. یه ماشین زرد بزرگ.» پاسبان پرسید: «تو تصادف رو دیدی؟» «نه، اما این ماشین پایین جاده از جلو من رد شد. از شصت تندتر می‌رفت، هشتاد، نود می‌رفت.»

«بیا اینجا تا اسمت رو بنویسم. بی صدا دیگه. می‌خوام اسمش رو

بنویسم.»

ظاهراً چند کلمه‌ای از این گفتگو به گوش ویلسن رسیده بود، چون در همان حال که در درگاه اتاق دفتر تاب می‌خورد، ناگهان فکر تازه‌ای لابلای فریادهای نفس‌بریده‌اش ظاهر شد.

«لازم نیس به من بگین چه جور ماشینی بود! خودم می‌دونم چه

ماشینی بود!»

دیدم توده‌ ماهیچه‌های پشت شانه‌ تام زیر کتش منقبض شد. به سرعت پهلوی ویلسن رفت، جلو او ایستاد و بازوهایش را محکم در دست فشرد. با خشونت تسکین‌دهنده گفت:

«مرد، باید به خودت مسلط بشی.»

نگاه ویلسن به تام افتاد؛ از جا پرید؛ روی پنجه‌های پا بلند شد و اگر تام او را نگاه نداشته بود، از زانو چین شده بود. تام که خودش اندکی می‌لرزید گفت:

«گوش کن. سن همین یه دقیقه پیش از نیویورک رسیدم. داشتم همون



شکاری رو که صحبتش رو کرده بودیم برات می آوردم. اون ماشین زردی که من امروز بعد از ظهر می روندم مال من نیس، می شنوی؟ از بعد از ظهر دیگه ندیدمش.»

فقط من و مرد سیاه پوست آن قدر نزدیک بودیم که حرف تام را درست بشتویم، اما از لحن او پاسبان مشکوک شد و با چشمان پرهیبت به این طرف تگرست. پرسید:
«اون جا چه خبره؟»

تام در حالی که سرش را به طرف پاسبان گردانده و دست هایش را همچنان محکم به بدن ویلسن چسبانیده بود گفت: «من از دوستاش همس. می گه ماشینی که این کارو کرده می شناسه - می گه یه ماشین زرد بوده.»
غریزه مبهمی پاسبان را وادار کرد که تام را با سوء ظن برانداز کند.

«ماشین شما چه رنگی یه؟»

«مال من آبی یه. یه شکاری آبی یه؟»

گفتم: «ما یه سره از نیویورک اومدیم.»

شخصی که به فاصله کمی پشت سر ما رسیده بود این نکته را تأیید کرد و پاسبان رویش را برگرداند.

«حالا اون اسم رویه دفعه دیگه درس هجی...»

تام ویلسن را مثل عروسکی بلند کرد، به اتاق دفتر برد، روی صندلی نشاند و خودش برگشت. آمرانه دستور داد: «یه کسی بره پهلوش.» و با چشم دو نفر را که از همه به ما نزدیک تر بودند پایید تا آن دو نگاهی به هم انداختند و با اکراه داخل اتاق شدند. آن گاه در را پشت سرشان بست، و در حالی که سعی می کرد چشمش بر میز نیفتد از پله تک درگاه پایین آمد. از کنار من که گذشت به نجوا گفت: «بریم بیرون.»

خود آگاه از چشم هایی که بر ما بود به دنیال دست های مقتدر تام که راه



می گشود از لابلای جمعیت زاینده گذشتیم و از جمله از کنار پزشک شتابان کیف در دستی که نیم ساعت زودتر به امیدی عبث احضارش کرده بودند.

تام اتومبیل را آهسته به حرکت درآورد تا آنکه از پیچ گذشتیم، آن‌گاه پایش محکم روی گاز فشار آورد و شکاری در تاریکی شب سرعت گرفت. لختی بعد حق‌حق بم دورگه‌ای شنیدم و چون نگاه کردم دیدم اشک از صورت تام سرازیر است. گریه کنان گفت:

«پدر سوخته ترسو! حتی وای نساد.»

خانه بیوکنن‌ها ناگهان از میان درختان تاریک پرنجوا به سوی ما شناور شد. تام اتومبیل را کنار ایوان نگه داشت و به طبقه دوم نگریست. لابلای پیچک‌ها دو دریچه روشن بود. گفت:

«دی‌زی خونه هس.» از اتومبیل که پیاده شدیم نگاهی به من انداخت و کمی اخم کرد. «نیک، حقش بود تو رو وست‌اگ پیاده کرده بودم. امشب دیگه کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

تام تغییر کرده بود و حالا با لحن جدی و مصمم سخن می‌گفت. در فاصله‌ای که سنگریزه‌های مهتاب‌زده اتومبیل‌گرد را زیر پا نهادیم و قدم به ایوان گذاشتیم، تام در چند جمله کوتاه تکلیف ما را روشن کرد.

«تلفن می‌زنم به تاکسی بیاد، تو رو ببره خونه، و در مدتی که منتظری بهتره تو و جوردن - آگه میل داشته باشین - برین تو آشپزخونه بگین به شامی براتون جورکنن.» در را باز کرد. «بیاین تو.»

«نه، ممنون. اما آگه تلفن بزنی تاکسی برام بیاد خوشحال می‌شم. من

بیرون می‌مونم.»

جوردن دستش را روی بازوی من گذاشت.



«نیک، نمیای تو؟»

«نه.»

کمی احساس تهوع می‌کردم و میل داشتم تنها بمانم. اما جوردن یک لحظه دیگر هم درنگ کرد. گفت: «تازه نه و نیمه.»

غلط می‌کردم تو می‌رفتم؛ به اندازه یک روز از فیض حضور همه آنها کاملاً مستفیض شده بودم و ناگهان جوردن را هم مشمول این احساس کردم. تصور می‌کنم چیزی از این انزجار را در چهره من دید، چون بی مقدمه برگشت و از پله‌های ورودی بالا رفت و داخل ساختمان شد. چند دقیقه نشتم و سرم را بین دو دست فشردم، تا آنکه شنیدم پیشخدمت گوشی تلفن را برداشت، و یک تاکسی خواست. آهسته در اتومبیل‌گرد راه افتادم؛ از خانه دور می‌شدم و به طرف در بزرگ باغ می‌رفتم که همان‌جا در انتظار تاکسی بایستم.

هنوز بیست متری دور نشده بودم که اسم خود را شنیدم و گتسی از بین دو بوته بیرون آمد. ظاهراً افکارم دیگر بکلی مغشوش بود، چون تنها فکری که از دیدن او به من دست داد درخشش کت و شلوار صورتی او در نور ماه بود. پرسیدم:

«اینجا چه کار می‌کنی؟»

«همین جوری ایستادم، جوانمرد.»

نمی‌دانم چرا ولی در آن موقع «همین جور ایستادن» او کار حقیری به نظرم رسید. از کجا که نمی‌خواست یک لحظه دیگر به خانه دستبرد بزند؛ اگر چهره‌های شیطانی، چهره «آدم‌های وولفشیتم» را پشت سرش در باغچه می‌دیدم تعجب نمی‌کردم. پس از چند لحظه پرسید:

«تو جاده چیزی ندیدی؟»

«چرا.»



مردّد مانند.

«اون زن کشته شده بود؟»

«آره.»

«فکر کردم باید کشته شده باشه. به دی‌زی هم گفتم. بهتره که همه شوک یک‌دفعه وارد بشه. دی‌زی نسبتاً خوب تحملش کرد.»
چنان سخن می‌گفت که انگار مهم‌ترین قسمت قضیه چگونگی واکنش دی‌زی بود.

ادامه داد: «من از بیراهه خودم رو به وست‌آگ رسوندم، ماشین روزم تو گاراژ. فکر نمی‌کنم کسی ما رو دید، اما البته نمی‌شه مطمئن شد.»
در آن وقت دیگر انزجارم از او به حدّی رسیده بود که هیچ لزومی در این ندیدم به او بگویم اشتباه می‌کند. پرسید:
«این زن کی بود؟»

«اسمش ویلسنه. شوهرش صاحب گاراژه. اصلاً چطور شد این‌طور شد؟»

«من سعی کردم فرمون رو بیچونم ولی...» صدایش برید، و من ناگهان حقیقتِ واقع را حدس زدم.
«دی‌زی پشت فرمون بود؟»

پس از لحظه‌ای جواب مثبت داد. «ولی البته، می‌گم که من بودم، آخه وقتی از نیویورک حرکت کردیم، اعصابش خیلی ناراحت بود؛ فکر کرد ماشین روندن ممکنه باعث تسکینش بشه – اون وقت در همون لحظه که یه ماشین از رویرو میومد، این زن دوید به طرف ما. همه این اتفاقات در یک چشم‌به‌هم‌زدن افتاد، ولی مثل این‌که زن می‌خواست با ما صحبت کنه، مثل این‌که فکر می‌کرد ما کسی هستیم که می‌شناسه. اول دی‌زی فرمونو داد اون دست به طرف اتومبیل دیگه، و بعد طاقت نیاورد دوباره داد این دست.



لحظه‌ای که دست من به فرمون رسید، ضربه رو حس کردم – حتماً اونو
جابه جا کشته بود.»

«تکه پاره‌اش کرده بود...»

«برام تعریف نکن جوانمرد.» چشم‌هایش را با ناراحتی بست. «در هر
حال دی‌زی پاش رو گذاشت رو گاز. من سعی کردم وادارش کنم ترمز کنه،
اما نمی‌تونس. به ناچار ترمز خطر رو کشیدم. اونم افتاد روی زانوهای من.
بعد بقیه راه من روندم.»

پس از یک لحظه مکث گتسی گفت: «فردا حالش خوب می‌شه. من
فقط اینجا منتظرم که مبادا اون یارو بخواد برای جریان نامطبوع بعد از ظهر
اذیتش بکنه. تو اتاق خوابش در روز از تو بسته و اگه فلان بخواد وحشیگری
دریاره، دی‌زی چراغ رو خاموش و روشن می‌کنه.»

گفتم: «دس بهش نمی‌زنه. به او فکر نمی‌کنه.»

«جوانمرد، من بهش اطمینان ندارم.»

«تاکی می‌خواین اینجا صبر کنین؟»

«اگه لازم باشه تمام شب. اقلأ تا وقتی که بخوابن.»

نقطه نظر تازه‌ای برای بررسی قضیه به فکر رسید. فرض کنیم تام
می‌فهمید دی‌زی پشت فرمان بود. در این صورت ممکن بود ارتباطی در
آن ببیند – ممکن بود هر فکری بکند. نگاهی به ساختمان انداختم. در
طبقه پایین دو یا سه درجه روشن بود، و در طبقه بالا فقط نور ملایم
صورتی‌رنگ اتاق دی‌زی بود.

گفتم: «شما همین جا صبر کنین. من می‌رم بینم خبری هس.»

از کناره چمن برگشتم، آهسته از روی سنگریزه‌های اتومبیل‌گرد
گذشتم و پاورچین از پله‌های ایوان جلو عمارت بالا رفتم. پرده‌های اتاق
پذیرایی عقب بود و دیدم اتاق خالی است. از ایوانی که سه ماه پیش در آن



یک شب شام خورده بودیم گذشتم و به چهارگوشی از روشنی رسیدم که حدس زدم باید دریچه آبدارخانه باشد. پرده مشمع پایین بود، اما شکافی در قاب پنجره پیدا کردم.

دی‌زی و تام روبروی هم دو طرف میز آشپزخانه نشسته بودند و بشقاب‌های پر از قطعات سرد مرغ بریان و دو بطر آبجو بینشان بود. تام برای دی‌زی صحبت می‌کرد و در آن اوج شور و صداقت، دستش روی دست دی‌زی افتاده بود و آن را می‌پوشاند. گاه‌به‌گاه دی‌زی به تام می‌نگریست و سرش را به موافقت تکان می‌داد.

خوش نبودند، هیچ‌کدام به مرغ و آبجو دست نزده بودند - ولی با وجود این ناخوش هم نبودند. در این تابلو به‌طور مشخص و غیرقابل اشتباهی یک حالت خصوصیت طبیعی وجود داشت و هر کس آن را می‌دید می‌گفت دو نفری سرگرم توطئه چیدن‌اند.

وقتی پاورچین از ایوان دور می‌شدم، صدای تاکسی را شنیدم که در جاده تاریک کورمال کورمال به طرف خانه می‌آمد. گسبی هنوز در همان نقطه اتومبیل‌گرد که رهایش کرده بودم در انتظار ایستاده بود.

هراسان پرسید: «اونجا همه‌چیز آرومه.»

«آره، همه‌چیز آرومه.» تردید کردم. «بهتره بیاین بریم خونه یه خورده

بخوابین.»

سرش را جتبانند.

«می‌خوام همین‌جا صبر کنم تا دی‌زی بخوابه. شب به‌خیر جوانمرد.» دست‌هایش را در جیب کتش کرد و با اشتیاق دوباره به‌نظاره پرداخت، انگار که حضور من خدشه‌ای بر شب‌زنده‌داری مقدس او وارد می‌کرد. به راه خود رفتم و او را همانجا ایستاده در مهتاب - و در کار مراقبت هیچ - به حال خود رها کردم.





تمام شب توانستم بخوابم؛ آ زیر مه یک نفس در تنگه می نالید، و من نیمه بیمار، بین واقعیت اغراق آمیز و خواب های وحشی و وحشتناک از این دنده به آن دنده می شدم. طرف های سحر صدای یک تاکسی را از اتومبیل گردگتسی شنیدم، و بی درنگ از تخت خواب بیرون جستم و شروع به لباس پوشیدن کردم – حس می کردم چیزی باید به او بگویم، او را از خطری برحذر کنم، که اگر تا صبح صبر می کردم دیر می شد.

از چمنش که گذشتم دیدم در ساختمان هنوز باز است و خودش به میزی در سرسرا تکیه داده است. بار اندوه یا خواب نمی دانم کدام بر دوش او سنگینی می کرد. بی رمق گفت:

«خبری نشد. صبر کردم تا این که در حدود ساعت چهار او مدش کنار پنجره یک دقیقه ایستاد. بعدش چراغ رو خاموش کرد.»

هیچ وقت خانه اش را به اندازه آن شب، در آن حال که در اتاق های درندشت او دنبال سیگار می گشتیم، گول پیکر نیافته بودم. پرده هایی راکه هر کدام به اندازه خرگاهی بود کنار می زدیم و بر صدها متر دیوار تاریک، در جستجوی کلید چراغ، دست می کشیدیم – یک بار من روی شاسی های پیانوی شبیحمانندی افتادم و صدایی شبیه به افتادن جسم سنگینی در آب از آن دستگاه لعنتی برخاست. همه جا مقدار غیرقابل



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

توجیھی گرد و خاک نشسته بود، و اتاق‌ها بوی نم می‌داد، انگار که روزها هوای تازه به آنها نرسیده بود. جعبه سیگار را روی میز نامأنوسی پیدا کردم - دو سیگار خشک کهنه توی آن بود. در بچه‌های بزرگ اتاق پذیرایی را گشودیم، نشستیم و رو به تاریکی دود سر دادیم.

گفتم: «باید از اینجا برین. مسلماً رَد اتومبیل تون رو می‌گیرن میان اینجا.»

«حالا برم جوانمرد؟»

«به هفته‌ای برین به اتلنتیک سیتی^۱ یا از این طرف برین به موترآل^۲.» حاضر نبود حتی فکرش را بکند. مادامی که نمی‌دانست دی‌زی چه می‌خواهد بکند، چطور می‌توانست او را تنها بگذارد؟ خود را به واپسین امیدی آویخته بود و دلم نیامد دستاویزش را بگیرم.

همین شب بود که دامتان عجیب جوانی‌اش را در خدمت دان کودی برایم تعریف کرد - تعریف کرد چون «جی گتسی» در مقابل سنگ سختِ خصومت تام چون شیشه خرد شده بود، و ماجرای پنهان سراسرِ مبالغه و اسرافش سرانجام به انتها رسیده بود. فکر می‌کنم در آن حال حاضر بود همه چیز را بدون پرده‌پوشی اذعان کند، جز آنکه میل داشت از دی‌زی سخن بگوید.

دی‌زی اولین دختر «خوبی» بود که به عمرش شناخته بود. قبلاً در مشاغل گوناگون فاش نشده‌ای نیز با چنین موجوداتی تماس یافته بود، اما همیشه حصاری از سیم خاردار نامرئی ایشان را از او جدا می‌کرد. گتسی دی‌زی را به نحو هیجان‌انگیزی خواستنی یافت. به خانه او رفت، اول همراه افسرهای دیگر کمپ تیلر و بعد تنها. مبهوت شد - خانه‌ای به آن زیبایی قبلاً ندیده بود. و آنچه این واقعیت شدید نفس‌بند را به آن می‌داد

1) Atlantic City 2) Montreal



حضور دی‌زی در آن خانه بود، که برای خود دی‌زی همان‌قدر معمولی و پیش‌پافتاده بود که چادر خودش در اردوگاه برای او. خانه دی‌زی حالت پُراسرار رسیده‌ای داشت که خیر از اتاق‌خواب‌هایی در طبقه بالا می‌داد که زیباتر و خنک‌تر از اتاق‌خواب‌های دیگر بودند، و اشاره به کارهای شادمان تابناکی می‌کرد که در سرسراها صورت می‌گرفتند و به ماجراهای عاشقانه‌ای که نمود نشده بودند، و آنها را لای پارچه و دانه‌های معطر استوقدوس نیچیده بودند، بلکه تازه بودند و نفس می‌کشیدند و بوی اتومبیل‌های براق همین امسال را می‌دادند و بوی مجلس‌های رقص که گل‌های آن هنوز کاملاً پلاسیده نشده بود. این‌که مردانی بودند که قبلاً به عشق دی‌زی گرفتار شده بودند خود نکته‌ای بود که به هیجان گتسی افزود. در چشم او ارزش دی‌زی را بالا برد. حضور این عشاق را در خانه حس می‌کرد و هوای اتاق‌ها را از سایه‌روشن و طنین عواطف آنها هنوز مرتعش می‌یافت.

اما گتسی خوب می‌دانست که تنها به یاری یک تصادف غول‌آسا پایش به خانه دی‌زی رسیده است. آینده‌اش به صورت «جی گتسی» هر قدر درخشان می‌بود باشد، اما در حال حاضر جوانِ مفلس بدون گذشته‌ای بود که شغل نامرئی او نیفورم افسری ممکن بود هر آن از روی دوشش بیفتد. پس موقع را مغتنم شمرد. هر چه می‌توانست با نهایت ولع و بی‌هیچ وسواس برگرفت، و سرانجام یک شب آرام ماه اکتبر خود دی‌زی را - او را برگرفت چون حق نداشت حتی دستش را در دست بگیرد.

ممکن بود گتسی بعداً پشیمان شود و خود را ملامت کند، چون دی‌زی را مسلماً به کمک نادرست جلوه‌دادن واقعیت برگرفته بود. مقصودم این نیست که میلیون‌های خیالی خود را وارد معامله کرده بود،



نه، اما تممداً به دی‌زی آن قدر اطمینان داده بود که احساس تأمین می‌کرد؛ که گتسی را آدمی تقریباً همطبقه خودش می‌دانست؛ که باور داشت گتسی می‌تواند وسایل زندگی‌اش را فراهم کند. ولی در حقیقت گتسی چنین قدرتی نداشت - مقام و مرتبه خانوادگی راحتی پشت سرش نبود، و بازیچه هوس دولتی غیرشخصی بود که هر آن ممکن بود او را به هر گوشه‌ای از دنیا براند.

اما گتسی خودش را ملامت نکرد و دنباله کار برخلاف تصور او از آب درآمد. احتمالاً روز اول قصد گتسی این بود که هر چه بیشتر بردارد و به چاک بزند - ولی حالا دید خودش را متعهد ساخته است تا جان در بدن دارد دنبال «جام مفقود»* بگردد. گتسی می‌دانست که دی‌زی فوق‌العاده است، اما قبلاً هیچ وقت در نیافته بود که یک دختر «خوب» تا چه اندازه می‌تواند فوق‌العاده باشد. دی‌زی توی خانه گران‌سنگش رفت، به زندگی پرتنعمش برگشت، ناپدید شد و برای گتسی هیچ چیز باقی نگذاشت. گتسی حس می‌کرد بین او و دی‌زی عقد ازدواج بسته شده است، فقط همین.

هنگامی که دو روز بعد دوباره رویرو شدند، این گتسی بود که نفسش بند آمده بود و به یک تعبیر مقبون شده بود. ایوان جلو خانه دی‌زی به تجمل خریداری شده نور ستارگان متور بود؛ و زمانی که دی‌زی به سوی او برگشت و او دهان کنجکاو نازنینش را بوسید نیمکت خیزرانی یک جور شیک و آلامد زیر پایشان جیرجیر کرد. دی‌زی سرما خورده بود و صدایش دورگه‌تر و جذاب‌تر از همیشه بود، و گتسی به نحو مقهور شده‌ای متوجه معجزه‌های ثروت بود: جوانی و حالت پراسرارش را که در خود زندانی می‌کند و نگاه می‌دارد، تازگی و ظراوت لباس‌های متعدّد، و خود دی‌زی که مثل نقره برق می‌زد و امن و امان و سربلند در



اوج رفیع خود دور از دست و بالاتر از تفلاهای پُرحرارت تهیدستان قرار داشت.

«جوانمرد، نمی‌تونم برات بگم وقتی فهمیدم دوستش دارم چقدر تعجب کردم. حتی مدتی امیدوار بودم ولم کنه، ولی این کار رو نکرد. چون اونم منو دوست داشت. فکر می‌کرد من خیلی چیز سرم می‌شه برای این‌که چیزهایی که من می‌دونستم با چیزهایی که اون می‌دونست تفاوت داشت... بله این وضع من بود، از نقشه‌هام دور افتاده بودم و هر دقیقه در این عشق فروتر و فروتر می‌رفتم، و یک دفعه متوجه شدم که هیچ چیز دیگری برام اهمیت نداره. وقتی صحبت کردن درباره کارهایی که آدم می‌خواد بکنه لذت بیشتری داره، پس فایده خود اون کارهای بزرگ چیه؟»

بعد از ظهر روز آخر، پیش از آن‌که گتسی رهسپار خارج شود، دی‌زی مدتی دراز خاموش در آغوش او نشست. روز پاییزی سردی بود، توی بخاری اتاق آتش روشن کرده بودند و گونه‌های دی‌زی گل انداخته بود. گاه به گاه دی‌زی تکان می‌خورد و گتسی جای بازوانش را اندکی تغییر می‌داد؛ یک بار هم گیسوان سیاه براق دی‌زی را بوسید. گذشت بعد از ظهر ایشان را برای مدت کوتاهی آرام ساخته بود، انگار که می‌خواست خاطره عمیقی برای جلسه وداع روز بعد در آنها باقی بگذارد. در یک ماه عشقشان هرگز نزدیک‌تر از آن بعد از ظهر به هم نبودند و نه عمیق‌تر از وقتی که دی‌زی با لبان ساکتش شانه کت گتسی را می‌سایید یا وقتی که گتسی آرام نوک انگشتان دی‌زی را لمس می‌کرد (انگار که دی‌زی خواب بود) به هم حرف نزده بودند.



گتسبی در جنگ توفیق فوق‌العاده داشت. پیش از آن‌که به جبهه برود سروان بود و به دنبال زدوخوردهای آرگن درجهٔ سرگردی‌اش را گرفت و فرمانده واحدهای مسلسل‌دار لشکر گردید. پس از ترک مخاصمات دیوانه‌وار کوشید به آمریکا بازگردد ولی به علت اشکالات اداری یا سوءتفاهم در عوض به آکسفورد فرستاده شد. گتسبی حالا دیگر نگران بود – در نامه‌های دی‌زی یک حالت اضطراب عصبی پیدا شده بود. دی‌زی نمی‌توانست بفهمد چرا گتسبی قادر نیست به آمریکا برگردد. دی‌زی اکنون فشار جهان خارج را حس می‌کرد و می‌خواست گتسبی را ببیند و وجودش را کنار خود حس کند و دلگرم شود که کارش و تصمیمش درست بوده است.

چون دی‌زی جوان بود و جهان تصنی‌اش به رایحهٔ گل‌های آرکیده معطر بود و به تفریح شادمان و به نوای ارکسترهایی که بنیان‌گذار رقص سال بودند و غم‌های زندگی و حالت پُررمز و اشارهٔ آن را در آهنگ‌های تازه خلاصه می‌کردند. شب تا صبح ساکسفون‌ها یأس و حرمان «بیل استریت بلوز»^۱ را به ناله می‌سرودند و در آن حال یک‌صد جفت کفش ظریف سیمین و زرین خاک پُرتلاؤ را می‌رفتند. در ساعت خاکستری چای عصر همیشه سالن‌هایی بودند که مدام به این تب خفیف شیرین می‌سوختند و در آنها چهره‌های پُرتراوت، چون گل‌های سرخی که از باد ترومپت‌های غمبار پَرپَر شده باشند، گرد پیست می‌چرخیدند.

در این جهان نیمه‌روشن بود که بار دیگر دی‌زی با شروع فصل شروع به چرخش کرد؛ ناگهان دوباره روزی شش قرار ملاقات با شش مرد می‌گذاشت و سپیده‌دم خواب‌آلود روی تخت‌خواب خود می‌افتاد و پولک‌ها و شیفون لباس شبش را لابلای آرکیده‌های پژمرده روی زمین

1) Beale Street Blues



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می انداخت. و در تمام این مدت چیزی در درون او فریاد می کشید که تصمیم باید گرفت. می خواست، بی درنگ، زندگی اش شکل بگیرد - و این تصمیم باید به کمک نیرویی گرفته می شد - عشق یا پول یا امکانات مسلّم عملی - که نزدیک او و در دسترس او قرار داشت.

در نیمه بهار با ورود تام بیوکنن این نیرو شکل گرفت. خودش و موقعیتش تنومندی گوارایی داشت و دی‌زی از این‌که چنین آدمی به خواستگاری اش آمده بود به خود بالید. هنوز گتسی در آکسفورد بود که نامه به او رسید.

* * *

حالا در لانگ آیلند صبح شده بود و ما برخاستیم بقیه درجه‌های طبقه پایین را گشودیم و خانه را پُر از روشنی خاکستریِ طلایی شونده کردیم. ناگهان سایه یک درخت بر شبنم‌ها افتاد و پرندگان شیخ‌مانند لابلای برگ‌های آبی آواز سردادند. حرکت کندِ مطبوعی در هوا بود که هنوز کاملاً باد نشده بود و نوید روز خنک فرح‌بخشی را می‌داد.

«من فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت دی‌زی اونو دوست داشته.» گتسی کنار یکی از درجه‌ها به سوی من چرخید و مبارزه‌جویانه به من نگرست. «یادتون باشه جوانمرد که دی‌زی بعد از ظهر دیروز دچار هیجان شده بود. یارو یک جووری اون حرف‌ها رو براش زد که ترساندش - که از ظاهر قضیه برمیومد من یک کلاه‌بردار بی‌سروپا هستم. در نتیجه دی‌زی تقریباً تمی فهمید چی داره می‌گه.»

گتسی اندوهگین نشست.

«البته ممکنه یک دقیقه دوستش داشته، اول عروسیشون، و در همون وقت هنوز منو بیشتر دوست داشته، می‌فهمید؟»

ناگهان حرف عجیبی زد: «در هر حال، صرفاً یک چیز شخصی بوده.»



از این جمله چه چیز استنباط می‌شد، جز آن‌که آدم را به این فکر
بیندازد که شدت تصوّر گتسبی از ماجرا به قیاس و اندازه نمی‌آید؟
وقتی گتسبی از فرانسه برگشت تام و دی‌زی هنوز در مسافرت
عروسی بودند. گتسبی با آخرین حقوق پرداختی ارتش سفر فلاکت‌بار و
مقاومت‌ناپذیری به لویی‌ویل کرد. یک هفته آنجا ماند و خیابان‌هایی را که
شب‌های ماه نوامبر صدای پایشان با هم در آن پیچیده بود دوباره پیمود و
جاهای دورافتاده‌ای را که با اتومبیل سفید دی‌زی رفته بودند دوباره رفت.
همان‌طور که خانه دی‌زی همیشه برایش مرموزتر و شادتر از خانه‌های
دیگر بود، خود شهر هم در فکر او – با وجودی که دی‌زی از آن رفته بود –
آکنده از زیبایی غم‌انگیز بود.

گتسبی وقتی شهر را ترک کرد حس می‌کرد اگر کوشاتر جستجو کرده
بود شاید دی‌زی را یافته بود – حس می‌کرد او را پشت سر می‌گذارد. در
واگن درجه سه قطار (حالا دیگر بی‌پول شده بود) هوا گرم بود. به راهرو
سرباز رفت و روی یک صندلی پارچه‌ای تاشو نشست، و ایستگاه لغزید و
عقب ماند و نمای عقب خانه‌های ناآشنا از کنار قطار گذشتند. و بعد در
سبزه‌زاران بهاری یک قطار زردرنگ شهری یک دقیقه با آنها مسابقه داد –
پُر از آدم‌هایی بود که ممکن بود جادوی پریده‌رنگ سیمای دی‌زی را
روزی در خیابانی برحسب تصادف دیده باشند.

خط آهن پیچ خورد و اکنون قطار از خورشید دور می‌شد و در آن حال
که خورشید پایین‌تر می‌رفت انگار بر سر شهر ناپدیدشونده که
معتوقه‌اش در آن نفس کشیده بود دست تبرک می‌کشید. گتسبی از روی
اضطراب دستش را دواز کرد تا یک مشت هوا به چنگ آورد، تا جزئی از
نقطه‌ای را که وجود دی‌زی برایش عزیز ساخته بود برای خود نگاه دارد.
اما اکنون در مقابل چشمان محوش همه چیز به سرعت زیاده از حدی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

می‌گذشت و گسبی دانست که آن قسمت ماجرا را، تازه‌ترین و بهترینش را، برای همیشه از دست داده است.

ساعت نه بود که صبحانه را تمام کردیم و روی ایوان سر پله رفتیم. شب تغییر محسوسی در هوا ایجاد کرده بود و بوی پاییز در فضا پیچیده بود. باغبان، آخرین نفر از گروه مستخدمان سابق گسبی، پای پله‌ها آمد. «آقای گسبی امروز می‌خوام آب استخر رو بکشیم. کم‌کم برگا شروع می‌کنن به ریختن و اون وقت تو لوله‌ها اشکال پیدا می‌شه.» گسبی جواب داد: «این کارو امروز نکن.» با حالت پوزش خواهانه‌ای رو به من کرد. «جوانمرد، می‌دونید من در تمام طول تابستان هنوز از استخر استفاده نکرده‌م؟»

به ساعت نگاه کردم و برخاستم.

«دوازده دقیقه به حرکت قطار من بیشتر نمونده.»

میل نداشتم به شهر بروم. حتی توانایی یک نوک قلم کار درست را در خود نمی‌دیدم ولی ریشه بی‌میلی‌ام بیش از این بود - نمی‌خواستم گسبی را تنها بگذارم. آن قطار را از دست دادم و قطار بعدی را، تا آن‌که سرانجام توانستم خود را وادار به رفتن کنم. آخر سر گفتم:

«بهتون تلفن می‌زنم.»

«باشه، جوانمرد.»

«حدود ظهر تلفن می‌زنم.»

آهسته از پله‌ها پایین رفتیم.

«تصور می‌کنم دی‌زی هم تلفن بزنه.» با تشویش به من نگرست،

انگار که امید داشت حرفش را تأیید کنم.

«آره، این‌طور فکر می‌کنم.»



«خب، خداحافظ.»

دست دادیم و من راه افتادم. هنوز به شمشادهای حصار نرسیده بودم که چیزی را به خاطر آوردم و به عقب برگشتم. از آن سوی عرصه چمنش فریاد کشیدم که «جماعت گندی هستن. شما ارزشتون به تنهایی به اندازه همه اوتا با همه.»

از این که این حرف را زدم همیشه خوشحالم. تنها دفعه‌ای بود که از او تعریف کردم، چون از آغاز تا انجام آشنایی مان از او خوشم نیامد. اول مؤذبانه سرش را خم کرد، و بعد آن تبسم تابناک درک‌کننده صورتش را فراگرفت، انگار که من و او در تمام مدت بر سر این نکته توافق شورانگیزی داشته‌ایم. کت و شلوار پُرشکوه مجالته صورتی‌رنگش در مقابل سفیدی پله‌ها نقطه درخشانی از رنگ بود، و من به یاد شبی افتادم که برای نخستین بار سه ماه پیش به خانه اجدادیش آمدم. چمن و اتومبیل‌گردش پُر از صورت‌هایی بود که سعی می‌کردند میزان فسادش را حدس بزنند – و خودش روی همان پله‌ها ایستاده بود و در حالی که رویاهای فسادناپذیرش را پنهان می‌کرد به سوی آنها دست بدرود تکان می‌داد.

از مهمان‌نوازی‌اش تشکر کردم. همیشه برای این موضوع از او تشکر می‌کردیم – من و دیگران.

داد کشیدم: «خداحافظ گتسی. صبحانه خوبی بود.»

در نیویورک، مدتی سعی کردم صورتی از مظنه تعداد پایان‌ناپذیری سهام تهیه کنم، و بعد در همان صندلی گردان خوابم برد. اندکی قبل از ظهر بود که زنگ تلفن بیدارم کرد، و در حالی که عرق از پیشانیم بیرون می‌زد از جا جستم. جوردن بیکر بود؛ اغلب در این ساعت روز به من تلفن می‌زد چون



پیدا کردنش در غیر این صورت به علت رفت و آمدهای غیر قابل پیش بینی او بین هتل‌ها و باشگاه‌ها و خانه‌های اشخاص مشکل بود. معمولاً صدایش در گوشی تلفن حالت تازه و خنکی داشت، مثل یک تکه چمن که به ضرب چوبدستی بازیکنی از زمین سرسبز گُلَف کُنده شده باشد و از دریچهٔ اتاق کار من تو بیفتد، ولی امروز صبح صدایش خشک و خشن بود. گفت:

«از خونهٔ دی‌زی او آمده‌م بیرون. حالا در همپستد^۱ و امروز بعدازظهر می‌رم به ساوت‌مپتن^۲».

احتمالاً ترک خانهٔ دی‌زی از طرف او کار عاقلانه‌ای بود ولی مرا ناراحت کرد و جملهٔ بعدی او مرا منقبض ساخت.

«دیشب انقدر با من خوب نبودی.»

«در اون وضعیت این مسئله چه اهمیتی داشت؟»

یک لحظه سکوت. بعد:

«با وجود این می‌خوام ببینمت.»

«منم می‌خوام تو رو ببینم.»

«چطوره امروز بعدازظهر من به ساوت‌مپتن نرم و در عوض پیام شهر؟»

«نه، فکر نمی‌کنم امروز بعدازظهر بشه.»

«باشه.»

«امروز بعدازظهر غیرممکنه. کارای مختلف...»

مدتی به همین ترتیب حرف زدیم و بعد ناگهان دیگر حرف نمی‌زدیم. نمی‌دانم کدام یک از ما گوشی را تعلق گذاشت ولی می‌دانم دیگر اهمیتی برابرم نداشت. آن روز بعدازظهر نمی‌توانستم روبروی او پشت میز چای بنشینم و با او صحبت کنم، حتی اگر دیگر در این دنیا با او صحبت نمی‌کردم.

1) Hempstead 2) Southampton



چند دقیقه بعد به خانه گتسی تلفن زدم ولی خط او مشغول بود. چهار بار سعی کردم، و سرانجام تلفن چی به جان آمده‌ای گفت خط او را برای مکالمه‌ای با دترویت باز نگاه داشته‌اند. برنامه حرکت قطارها را بیرون آوردم و دایره کوچکی دور قطار سه و پنجاه کشیدم. بعد به عقب تکیه دادم و سعی کردم فکر کنم. تازه ظهر بود.

آن روز صبح وقتی که قطار از کنار خاکسترز می‌گذشت من عمداً جایم را عوض کردم و به طرف دیگر واگن رفتم. تصور می‌کردم جمعی آدم کنجکاو تمام روز آنجا بایستند و بچه‌های کوچک در خاک دنبال نقطه‌های تیره بگردند و یک آدم و راج حادثه را دوباره و چندباره آن قدر تکرار کند که واقعیتش دفعه به دفعه حتی برای خودش کمتر شود و عمل فجیع مرتل ویلسن فراموش گردد. حالا می‌خواهم اندکی به عقب برگردم و آنچه را شب قبل در گاراژ بعد از رفتن ما اتفاق افتاده بود تعریف کنم.

پیدا کردن خواهر خانم ویلسن، کاترین، به زحمت میسر شده بود. از قرار معلوم قانون مشروب نخوردنش را شکسته بود، چون وقتی وارد شد از شدت مستی گیج بود و نمی‌توانست بفهمد که آمبولانس قبل از رسیدن او به فلشینگ^۱ رفته است. وقتی که او را سرانجام قانع کردند فوراً از حال رفت، انگار که قسمت غیرقابل تحمل ماجرا همین بود. بعد یک نفر آدم مهربان یا کنجکاو او را سوار اتومبیل خود کرد و دنبال جنازه خواهرش برد.

تا مدت‌ها پس از نیمه شب جمعیت متغییری جلو گاراژ در تلاطم بود و جرج ویلسن در داخل گاراژ، خودش را یکبند روی تختی که نشسته بود می‌جنباند. مدتی در اتاق دفتر باز بود و هر کس داخل گاراژ می‌شد

1) Flushing



بی اختیار نگاهی توی دفتر می انداخت، سرانجام یک نفر گفت گناه دارد و در را بست. میکائلیس و چند مرد دیگر با او بودند، اول چهار پنج نفر و بعد دو سه نفر. با وجود این میکائلیس ناچار شد از آخرین آدم غریبه خواهش کند ربع ساعت دیگر بماند تا آن که او به محل کار خودش برود و یک قوری قهوه درست کند. پس از آن میکائلیس تا صبح تنها کنار ویلسن ماند.

در حدود ساعت سه چگونگی زمزمه های نامفهوم ویلسن تغییر کرد - آرام تر شد و درباره اتومبیل زرد رنگ شروع به صحبت کرد. اعلام کرد که می داند چگونه صاحب اتومبیل زرد را شناسایی کند و بعد از دهانش پرید که دو ماه پیش وقتی زنش از شهر برگشت صورتش زخم بود و دماغش ورم کرده بود.

اما وقتی که از خودش این حرف ها را شنید وحشت کرد و دوبرتبه به صدای آکنده از ضجه به «خدایا خدایا!» کردن پرداخت. میکائلیس ناشیانه سعی کرد سرش را گرم کند. «جرج، چن ساله ازدواج کردی؟ بیا اینجا بشین، یه دقیقه تکون نخور و سعی کن به این سؤال من جواب بدی. چن وقت ازدواج کردی؟»
«دوازده سال.»

«هیچ وقت بچه گیرتون اومد؟ دیالا، جرج، آروم بشین. یه سؤالی ازت کردم. هیچ وقت بچه دار شدین؟»

سوسک های قهوه ای با پوسته سختشان خود را دمبدم به چراغ غبارگرفته می زدند و هر وقت میکائلیس صدای رد شدن سریع اتومبیلی را در جاده می شنید برایش شبیه اتومبیلی بود که چند ساعت زودتر توقف نکرده بود. میکائلیس میل نداشت درون محوطه گاراژ برود چون میزکاری که جسد زن را روی آن گذاشته بودند خونی شده بود. به ناچار



دور اتاق دفتر با ناراحتی می‌چرخید - تا صبح دیگر همه‌اشیایی را که آنجا بود دانه‌دانه می‌شناخت و گاه‌به‌گاه کنار ویلسن می‌نشست و می‌کوشید او را آرام‌تر کند.

«جرج، کلیسایی هست که گاهی اونجا بری؟ حتی کلیسایی که مدت زیادی اونجا ترفته باشی؟ شاید من بتونم به اون کلیسا تلفن بزنم کشیش بیاد اینجا یه خرده با تو صحبت کنه. می‌فهمی؟»

«به هیچ کلیسایی نمی‌رم.»

«جرج، آدم باید یه کلیسایی برای یه همچی وقتی داشته باشه. باید اقلماً یه بار به یه کلیسا رفته باشی دیگه. شما مگه تو کلیسا ازدواج نکردین؟ جرج، گوش کن. شما تو کلیسا ازدواج نکردین؟»

«خیلی وقت پیش بود.»

کوششی که ویلسن برای جواب دادن به کار بست آهنگ منظم جنیدن او را شکست - یک لحظه خاموش ماند. بعد همان حالت نیمه‌دانا نیمه‌مبهوت به چشمان بی‌فروغش بازگشت.

«تو اون کشو، اونجا، نگاه کن.» ویلسن به میز اشاره می‌کرد.

«کدوم کشو؟»

میکائلیس کشویی را که از همه به دستش نزدیک‌تر بود بیرون کشید. در آن چیزی نبود جز یک قلاده کوچک ولی گران‌قیمت سگ که از چرم و مفتول‌های به‌هم‌بافته نقره ساخته شده بود. ظاهراً نو بود. آن را بالا گرفت و پرسید: «این؟»

ویلسن که به آن خیره مانده بود سرش را خم کرد.

«دیروز بعدازظهر پیداش کردم. زخم سعی کرد برام توضیح بده، ولی

من می‌دونستم یه کلکی توش هست.»

«مقصودت اینه که زنت خریده بودش.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«پیچیده بودش تو کاغذ حریر و گذاشته بود رو میز توالش.»
میکائلیس هیچ غرابتی در این کار ندید و ده دوازده دلیل احتمالی برای خریدن این قلاده از جانب مرتل ویلسن برشمرد اما بعید نبود که ویلسن مقداری از این توضیحات را قبلاً از زبان خود زن شنیده باشد چون دوباره «خدایا، خدایا!» را به نجوا از سرگرفت - تسلی دهنده او چندین توضیح را ناگفته گذاشت.

ویلسن گفت: «بعد کشتش.» ناگهان چانه اش افتاد و دهانش باز ماند.

«کی کشتش؟»

«می دونم چه جوری بفهمم کی.»

دوستش گفت: «جرج، تو آدم بدخیالی هستی. این پیشامد طوری بهت فشار آورده که خودت نمی دونی چی داری می گی. بهتره سعی کنی تا صبح آروم بشینی.»

«مت آدم کشاکشتش.»

«جرج، تصادف بود.»

ویلسن سرش را تکان داد. چشمانش را تنگ کرد و از لای دهان نیمه بازش شب «هوم!» آدمی که بیشتر می داند خارج گردید. با قاطعیت گفت: «می دونم. من یکی ازون آدمایی هستم که به دیگران اعتماد می کنن و هیچ وقت به فکر آزار هیچ کسی نیستن، ولی وقتی بنا بشه چیزی رو بدونم می دونم. همون مردی بود که تو ماشین بود. زخم دوید باهاش صحبت کنه ولی یارو وای نساد.»

میکائلیس هم این را دیده بود، اما به فکرش نرسیده بود که این نکته ممکن است معنی خاصی داشته باشد. او فکر می کرد خانم ویلسن از شوهرش فرار می کند و نه این که می خواهد اتومبیل معینی را وادار به توقف کند.



«چطور ممکن بود زنت اینجوری باشه؟»

ویلسن گفت: «آب زیرکانه». انگار که این جمله جواب سؤال میکائلیس بود. «آه-ه-ه»

ویلسن دوباره شروع به جنیدن کرد، و میکائلیس ایستاد و قلاده را در دست خود پیچاند.

«جرج، شاید به دوستی داری که می‌تونم بهش تلفن بزیم بیاد بیشت؟» امید دوری بود - میکائلیس تقریباً مطمئن بود که ویلسن هیچ دوستی ندارد؛ موجودیتش حتی برای زنش هم کافی نبود. اندکی بعد وقتی میکائلیس تغییری در اتاق حس کرد خوشحال شد؛ کنار دریچه جنبش آبی‌رنگی به چشم می‌خورد و او دانست که سیده‌دم نزدیک است. حدود ساعت پنج دیگر روشنی آبی بیرون به اندازه‌ای رسیده بود که چراغ برق را می‌شد خاموش کرد.

چشمان شیشه‌ای ویلسن متوجه خاکسترزار شد که در آن ابرهای کوچک خاکستری در نسیم خفیف بامداد شکل‌های عجیب و غریب به خود می‌گرفتند و از این سو به آن سو می‌شتافتند.

پس از سکوتی دراز ویلسن نیم‌جویده گفت: «بهش صحبت کردم. بهش گفتم ممکنه منو گول بزنی ولی خدا رونمی‌تونی گول بزنی. بردمش کنار دریچه» - ویلسن به زحمت برخاست، کنار دریچه عقب رفت و در حالی که صورت خود را به آن چسبانده بود به آن تکیه داد - «بهش گفتم خدا می‌دونه چه کارایی می‌کردی، همه کارایی رو که می‌کردی خدا می‌دونه. ممکنه منو گول بزنی ولی خدا رونمی‌تونی گول بزنی!»

از پشت سر او میکائلیس با تعجب دید که ویلسن به چشمان دکتر تی. جی. اکل برگ می‌نگرد، که لحظه‌ای پیش‌تر، پریده‌رنگ و عظیم از میان تاریکی زایل‌شونده شب ظاهر شده بود.



ویلسن تکرار کرد: «خدا همه چیز رو می‌بینه.»
میکائلیس به او اطمینان داد که «این فقط یک آگهی‌یه.» چیزی او را
وادار کرد از دریچه روی برگرداند و دوباره متوجه اتاق شود ولی ویلسن
مدتی دراز آنجا ایستاد و از پشت شیشه پنجره سرش را به طرف
نیمه‌روشنی بیرون پایین و بالا برد.

ساعت شش دیگر میکائلیس کاملاً خسته شده بود و از صدای توقف
اتومبیلی کنار گاراژ ممنون شد. یکی از همان مراقبان شب پیش بود که قول
داده بود صبح برگردد، و از این رو میکائلیس صبحانه‌ای برای سه نفر تهیه
کرد که خودش و مرد دیگر با هم خوردند. ویلسن حالا آرام‌تر شده بود، و
میکائلیس به خانه‌اش رفت بخوابد. چهار ساعت بعد وقتی بیدار شد و
به شتاب به گاراژ برگشت ویلسن ناپدید شده بود.

بعداً ردّ او را – در تمام مدت پیاده راه پیموده بود – تا پرت روزولت
گرفتند و از آنجا تا گلز هیل^۱ که همانجا ساندویچی خریده بود که نخورده
بود و فنجان قهوه. لابد خسته بوده و آهسته راه می‌رفته است چون تا
ظهر به گلز هیل نرسیده بود. تا اینجا اشکالی در کار تعیین چگونگی
وقت‌گذرانی او پیش نیامد – پسر بچه‌هایی بودند که آدم «نسبتاً دیوانه‌ای»
را دیده بودند و راننده‌هایی که ویلسن از کنار جاده نگاه غریبی به سویشان
انداخته بود. از اینجا ویلسن سه ساعت از نظر ناپدید گردید. مأموران
پلیس براساس آنچه ویلسن به میکائلیس گفته بود – «می‌دونم چه جور
بفهمم کی» – فرض کردند که در این مدت در آن حوالی از این گاراژ به آن
گاراژ رفته و سراغ اتومبیل زردرنگ را گرفته است. از طرف دیگر بعداً
هیچ صاحب گاراژی پیدا نشد که بگوید او را دیده است و شاید ویلسن

1) Gad's Hill



راه ساده‌تر و مطمئن‌تری برای کسب اطلاعات مطلوب خود انتخاب کرده بود. ساعت دو و نیم که شد دیگر در وست‌اگ بود و همانجا سر راه خود به خانه گتسی سرخ او را از عبوری گرفت. بنابراین قبل از این دیگر اسم گتسی را می‌دانسته است.

ساعت دو گتسی مایو پوشید و به پیشخدمت دستور داد اگر کسی تلفن زد او را کنار استخر مطلع سازند. بعد به گاراژ رفت تا یک تشک بادی لاستیکی را که در طول تابستان باعث تفریح مهمانانش شده بود بردارد، و راننده‌اش به او کمک کرد یادش کند. بعد دستور داد که اتومبیل روباز به هیچ‌وجه نباید از گاراژ بیرون برده شود - و این عجیب بود چون گلگیر جلو سمت راست احتیاج به تعمیر داشت.

گتسی تشک را به دوش کشید و به طرف استخر راه افتاد. یک بار ایستاد و کمی تشک را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و راننده از او پرسید به کمک احتیاج دارد یا نه ولی او سرش را تکان داد و لحظه‌ای بعد میان درختان پاییزی ناپدید شد.

هیچ تلفنی نرسید ولی پیشخدمت نخواهد و تا ساعت چهار - مدت‌ها بعد از آن‌که دیگر کسی نبود خبر تلفن را به او برساند - منتظر ماند. سن حس می‌کنم گتسی خودش اعتقادی به رسیدن این تلفن نداشت و شاید دیگر اهمیت نمی‌داد.

اگر این موضوع حقیقت داشته باشد لابد حس کرده بود که این کهنه‌دنیای گرم را از دست داده است و چون مدتی بیش از حد دراز با یک رؤیای واحد زندگی کرده باید غرامت گزافی بپردازد. لابد از لابلای برگ‌های وحشت‌انگیز به آسمانی نامأنوس نگریسته بود و از کشف زشتی گل سرخ و سردی تابش آفتاب بر چمنی که هنوز درست تکوین نیافته بود



بر خود لرزیده بود. جهانی تازه که مادی بود بی آنکه واقعی باشد، جایی که ارواح مفلوک که به جای هوا رؤیا تنفس می‌کردند، در آن بی‌هدف سرگردان بودند... مثل آن شبِ غریبِ خاکسترفامی که از وسط درختانِ بی‌شکل به سوی او پیش می‌آمد.

راننده - که یکی از آدم‌های مورد حمایت وولفتیم بود - صدای تیرها را شنید - بعداً فقط توانست بگوید که اهمیت خاصی برای آنها قایل نشد. من از ایستگاه راه‌آهن با اتومبیل یکسر به خانه گتسی آمدم و بالا رفتن عجولانه و پرتشویش من از پلکانِ منزل اولین چیزی بود که کسی را مضطرب کرد. اما در آن وقت آنها می‌دانستند - اعتقاد راسخ دارم. بی آنکه تقریباً کلمه‌ای بر زبان آوریم، چهار نفری، من و راننده و پیشخدمت و باغبان به شتاب کنار استخر رفتیم.

آب تازه‌ای که از یک سو وارد استخر می‌شد و راه خود را به سوی آب‌ریز در طرف دیگر باز می‌کرد، جنبش خفیف تقریباً نامحسوسی به وجود می‌آورد. تشک سنگین‌بار با حرکات نامنظمی به سوی انتهای استخر می‌رفت و لرزه‌های کوچکی که حتی سایه موج هم نبود در آب می‌انگیخت. نفس خفیف بادی که حتی بر سطح آب چین نمی‌افکند، کافی بود مسیر تصادفی تشک را با بار تصادفی‌اش بر هم بزند. تشک از تماس با یک توده برگ آهسته چرخید و چون پرگار دایره نازک سرخی در آب ترسیم کرد.

پس از آنکه با گتسی به طرف ساختمان راه افتادیم باغبان کمی دورتر در چمن، جسد ویلسن را دید و اجزاء قربانگاه کامل شد.



پس از دو سال بقیه آن روز و آن شب و روز بعد را فقط به صورت رفت و آمد تمامی ناپذیر مأموران پلیس و عکاسان و خبرنگاران در خانه گتسی به یاد می آورم. طنابی جلو در آهنی باغ کشیده بودند و پاسبانی مانع ورود افراد کنجکاو می شد، ولی پسریچه ها به زودی کشف کردند که از راه حیاط خانه من می توانند داخل شوند و همیشه جمعی از آنان با دهان باز کنار استخر ایستاده بودند. یک نفر که ظاهر مثبتی داشت و شاید کارآگاه بود وقتی آن روز بعد از ظهر روی جسد ویلسن خم شد کلمه «دیوانه» را به کار برد، و قاطعیت اتفاقی صدای او بود که لحن گزارش های خبری را در روزنامه های صبح روز بعد تعیین کرد.

اغلب این اخبار کابوسی بودند - غریب تا حد اغراق، متکی به حدس و گمان، پُراشتیاق و نادرست. هنگامی که شهادت میکائلیس در دادگاه تحقیق پرده از سوءظن ویلسن نسبت به زنش برداشت فکر کردم که به زودی تمام داستان به صورت پاورقی پر آب و تابی تقدیم خوانندگان گردد - اما کاترین، که هر چیزی ممکن بود بگوید یک کلمه هم نگفت. و حتی در این کار مقدار غیرمنتظره ای ابراز شخصیت کرد - با چشمان مصمم از زیر ابروان اصلاح شده اش به پزشک قانونی نگریست، و سوگند یاد کرد که خواهرش هرگز گتسی را ندیده بود، که خواهرش کاملاً از زندگی با



شوهر خود راضی بود، که خواهرش اصلاً دست از پا خطا نمی‌کرد. کاترین خودش را هم به این موضوع معتقد ساخت و چنان در دستمالش گریست که انگار حتی ذکر چنین تهمتی بیش از حدّ طاقت او بود. بنابراین به خاطر آن‌که پرونده در ساده‌ترین شکل خود بماند و بلسن به مقام مردی که «از شدت اندوه دیوانه شده بود» تنزل یافت. و پرونده در همین حد ماند.

اما تمامی این قسمت ماجرا دور و غیر ضروری به نظر می‌رسید. من خود را کنار گتسی، و تنها، یافتم. از لحظه‌ای که خیر فاجعه را به دهکده وست‌اگ اطلاع دادم هر حدس و گمانی درباره‌ او، و هر مسئله عملی به من ارجاع گردید. اول تعجب کردم و مغشوش شدم؛ بعد در آن حال که داخل ساختمان غنوده بود و ساعت‌های متوالی تکان نمی‌خورد و نفس نمی‌کشید و صحبت نمی‌کرد این فکر در من قوت گرفت که من مسئولم، چون کس دیگری علاقه‌مند نبود - یعنی علاقه‌مند با آن علاقه شدید شخصی که هر کس آخر کار به نحوی مستحق آن است.

نیم ساعت پس از آن‌که او را پیدا کردیم به دی‌زی تلفن زدیم - به حکم غریزه و بی‌هیچ تردید. اما او و تام بعد از ظهر همان روز به مسافرت رفته بودند و لوازم سفر هم با خود برداشته بودند.

«آدرس نگذاشتن؟»

«نه.»

«نگفتن چه وقت برمی‌گردن؟»

«نه.»

«هیچ می‌دونین کجا هستن؟ چطور می‌شه باهاشون تماس گرفت؟»

«نمی‌دونم. نمی‌تونم بگم.»

«می‌خواستم کسی را برایش پیدا کنم. می‌خواستم توی اتاقی که در آن



قرار داشت بروم و به او اطمینان بدهم که «یکی رو برات پیدا می‌کنم. گتسی، نگران نباش. فقط به من اعتماد کن. من یکی رو برات پیدا می‌کنم...»

نام مایر وولفشمیت در دفتر تلفن نبود. پیشخدمت نشانی دفترش را در خیابان برادوی به من داد و من هم دست به دامن اطلاعات شدم، اما وقتی سرانجام نمره‌اش را به دست آوردم، مدتی بعد از ساعت پنج بود و کسی گوشی را بر نمی‌داشت.

«ممکنه یه دفعه دیگه زنگ بزنین؟»

«سه دفعه زنگ زده‌م.»

«کار خیلی مهمی‌یه.»

«متأسفم، کسی اونجا نیست.»

به اتاق پذیرایی برگشتم و یک لحظه فکر کردم که همه مهمانان، همه آدم‌های رسمی که ناگهان آن را پُر کرده بودند اتفاقی هستند. اما وقتی پارچه را پس زدند و با چشمان بی‌هیجان به گتسی نگریستند اعتراض در مغزم ادامه یافت: «بین جوانمرد، باید یه کاری برای من بکنی. باید واقعاً کوشش کنی. من تنها نمی‌تونم این بساط رو تحمل کنم.»

کسی شروع کرد از من سؤال کردن ولی گریبان خود را رها نکردم، به طبقه بالا رفتم و به‌عجله توی کتوهای باز میز تحریرش به کاوش پرداختم – هیچ‌وقت به‌طور مسلّم به من نگفته بود که پدر و مادرش مرده‌اند. اما چیزی نبود – فقط عکس دان کودی، نمادی از خشونت فراموش شده، که از دیوار به من می‌نگریست.

صبح روز بعد پیشخدمت را با نامه‌ای نزد وولفشمیت فرستادم. در نامه از او اطلاعاتی خواسته بودم و اصرار کرده بودم با اولین قطار بیاید. وقتی این تقاضا را در نامه می‌نوشتم به‌نظرم زاید آمد. مطمئن بودم وقتی روزنامه‌ها



را دید از جا می‌جهد، همان‌طور که مطمئن بودم قبل از ظهر تلگرافی از دی‌زی می‌رسد - اما نه تلگراف رسید و نه وولفشم آمد؛ کسی نیامد به جز تعداد بیشتری افراد پلیس و عکاس و خبرنگار. وقتی که پیشخدمت با جواب وولفشم برگشت، من کم‌کم احساس بی‌اعتنایی، احساس یک همبستگی تحقیرآمیز بین گتسی و خودم علیه همه آنها می‌کردم.

آقای کاره‌وی عزیز این یکی از وحشتناک‌ترین شوک‌های زندگی من بوده است به طوری که اصلاً نمی‌توانم باور کنم که حقیقت دارد. عمل دیوانگی این آدم باید همه ما را به فکر وادارد. من الان نمی‌توانم بیایم چون گرفتار کار بسیار مهمی هستم و نمی‌توانم خود را قاطی آن یکی کار دیگر کنم. اگر کاری باشد که کمی بعد بتوانم انجام دهم با نامه‌ای توسط ادگار^۱ اطلاع دهید. از وقتی این خبر را شنیده‌ام اصلاً متوجه نیستم که کجا هستم کجا نیستم و کاملاً ناک‌آوت شده‌ام.

ارادتمند
مایر وولفشم

و بعد زیر آن به عجله افزوده بود:

مرا در جریان تشریفات دفن و غیره بگذارید. از خانواده‌اش هیچ اطلاعی ندارم.

وقتی بعد از ظهر آن روز تلفن زنگ زد و تلفن چی گفت از شیکاگوست فکر کردم سرانجام این دی‌زی است. اما وقتی ارتباط برقرار شد صدای مردی بود، خیلی نازک و دور.

1) Edgar



«من سلگل^۱ ہستم...»

«بلہ؟» اسم نا آشنا بود.

«نامہ مزخرفی بود، نہ؟ تلگراف من رسید؟»

«تلگرافی نرسیدہ.»

تندتند گفت: «پارک^۲ کوچیکہ افتادہ تو ہچل. وقتی اوراق قرضہ رو تحویل داد گرفتش. پنج دقیقہ زودترش یہ بخشنامہ ای براشون از نیویورک رسیدہ بود کہ نمرہ ہا توش بود. اینو چی می گین، ہا؟ آدم ہیچ وقت نمی دونه کہ تو این شہرستونا...»
«الو!»

نفس بریدہ حرفش را قطع کردم. «گوش کنید. من آقای گتسی نیستم.
آقای گتسی مرد.»

در آن سوی سیم سکوت درازی برقرار شد و بہ دنبال آن کلامی از تعجب... و بعد تلق کوتاہی کہ نشانہ قطع شدن ارتباط بود.

فکر می کنم در روز سوم بود کہ تلگرافی بہ امضای ہنری سی. گتس^۳ از شہری در مینہ سوتا رسید. متن آن فقط حاکی از این بود کہ فرستندہ تلگراف فوراً حرکت می کند و مراسم دفن را تا ورود او عقب بیندازیم.
پدر گتسی بود، پیرمردی مؤقر، بسیار مفلوک و مضطرب، کہ خودش را برای مقابلہ با ہوای آن روز گرم سپتامبر در پالتو بلند ارزان قیمت پیچیدہ بود. چشمانش پیوستہ از فرط ہیجان چکہ می کرد، و چون کیف و چترش را از دستش گرفتم چنان بی وقفہ بہ نوازش ریش تنک جوگندمی خود پرداخت کہ بہ زحمت توانستم پالتوش را از تنش بیرون بیاورم. چیزی نماندہ بود از پا درآید؛ از این رو او را بہ اتاق موزیک بردم و بہ زور نشاندم

1) Slagle 2) Parke 3) Henry C. Gatz



و در همین حال کسی را دنبال خوراکی فرستادم، اما حاضر نشد چیزی بخورد و لیوان شیر از دست لرزانش ریخت. گفت:

«خبرش رو توی روزنامه چاپ شیکاگو خوندم. همه تفصیلاتش تو روزنامه شیکاگو بود. بلافاصله حرکت کردم.»

«من نمی‌دونستم چطوری به شما اطلاع بدم.»

چشمانش که چیزی را نمی‌دید پیوسته گرد اتاق می‌چرخید. گفت:

«دیوونه بوده. حتماً اون یارو دیوونه بوده.»

اصرار کردم که «قهوه میل ندارین؟»

«هیچی نمی‌خوام. حالا چیزی میل ندارم، آقای...»

«کاره‌وی.»

«بله، حالا چیزی میل ندارم. جیمی رو کجا گذاشتن؟»

او را بردم به اتاق پذیرایی که پسرش در آن آرمیده بود و همان‌جا تنه‌ایش گذاشتم. چند پسر بچه از پله‌ها بالا آمده بودند و توی سرسرا را تماشا می‌کردند؛ وقتی به ایشان گفتم چه کسی از راه رسیده است با اکراه رفتند.

اندکی بعد آقای گتسی در را باز کرد و بیرون آمد - دهانش نیمه‌باز بود، صورتش کمی گل انداخته بود و از چشمانش اشک‌های متفرد نامنظم چکه می‌کرد. به سنی رسیده بود که دیگر مرگ خاصیت غافلگیری وحشتناک را ندارد، و چون حالا دوروبرش را نگاه کرد و برای نخستین بار ارتفاع و شکوه سرسرا را دید و اتاق‌های بزرگی را که تودرتو به آن باز می‌شد، اندوهش کم‌کم آمیخته به سرافرازی بهت‌آمیزی گردید. کم‌کم کردم به یکی از اتاق‌خواب‌های طبقه بالا بروم؛ در مدتی که کت و جلیقه‌اش را می‌کند برایش توضیح دادم که همه ترتیبات کار موکول به آمدن او شده بود.



«نمی‌دونستم شما چی می‌خواین آقای گتسی...»
«اسم من گتس هست.»
«آقای گتس، فکر کردم شما ممکنه بخواین جنازه رو ببرین غرب.»
سرش را تکان داد.
«جیمی همیشه در شرق خوش تر بود. ترقی‌اش رو در شرق کرد. شما دوست پسر من بودین، آقای...؟»
«با هم نزدیک بودیم.»
«می‌دونین، آینده بزرگی در انتظارش بود. اگرچه جوون بود ولی یک عالمه قدرت فکری داشت.»
و تحت تأثیر این سخن دستش را به سرش زد و من با اشاره سر تصدیق کردم.
«اگه زنده مونده بود آدم بزرگی می‌شد. یه نفر مث جیمز جی. هیل^۱.*
کمک می‌کرد به آبادانی کشور.»
ناراحت گفتم: «راسته.»
با روتختی ابریشم‌دوزی شده و ررفت تا آن را کنار بزند، بعد با حرکات خشکی دراز کشید و همان لحظه خواب بود.
آن شب آدمی که آشکارا وحشت‌زده بود تلقین زد و پیش از آن‌که خودش را معرفی کند مصرأ خواست بدانند من کیستم.
گفتم: «من آقای کاره‌وی هستم.»
«آه!» ظاهراً نفس راحتی کشید. «بنده کلیپ اسپرینگر.»
من هم نفس راحتی کشیدم چون این به ظاهر نوید حضور یک دوست دیگر بر گور گتسی بود. نخواستہ بودم خبر تشیع جنازه در روزنامه چاپ شود و جمعیت تماشاگری را به گورستان بکشاند، و از این‌رو خودم به

1) James J. Hill



چند نفری تلفن زده بودم، اما پیدا کردنشون مشکل بود.
گفتم: «تشییع جنازه فردا هس. از اینجا توی منزل. دلم می‌خواد به هر
کسی که علاقه مند باشه اطلاع بدین.»
عجولانه جواب داد: «اوه، البته، ولی احتمال این که کسی رو بینم کمه،
اما اگه دیدم.»

«لحن او مرا بدگمان ساخت:

«شما که خودتون البته هستین.»

«حتماً سعی می‌کنم پیام. علت این که تلفن زدم این بود که...»

حرفش را قطع کردم: «یک دقیقه صب کن. چطوره قول بدی که حتماً
می‌آی؟»

«راستش، حقیقت اینه که من خونه یه کسایی در گرینیچ^۱ هسم که تقریباً
توقع دارن فردا رو با اونا باشم. در حقیقت یه جور یک‌نیکی ترتیب دادن.
البته من حداکثر سعی خودم رو می‌کنم که در برم.»

«هه!» افسارگسیخته‌ای از دهانم بیرون پرید که لابد شنید، چون با
ناراحتی عصبی ادامه داد:

«علت این که تلفن زدم اینه که یک جفت کفش من اونجا مونده.
می‌خوام بینم اگه زحمت نیس به پیشخدمت بگین اونا رو برای من
بفرسه، می‌دونین کفشای تنیس هستن که بدون اونا من تقریباً بیچاره هسم.
آدرس من توسط آقای بی. اف. ...»

بقیه اسم را نشنیدم چون گوشی را گذاشتم.

پس از آن برای گتسی احساس یک نوع شرم می‌کردم – آقایی که به او
تلفن زدم تلویحاً گفت بر سر گتسی همان آمده بود که سزاوارش بود. اما
تقصیر من بود، چون این آدم از کسانی بود که با شجاعت کسب شده از

1) Greenwich



مشروب گسبی تلخ‌ترین نیش‌ها را به گسبی می‌زد، و نمی‌بایستی من توقعی از او داشته باشم.

صبح روز تشییع جنازه به نیویورک رفتم تا مایر وولفشم را بینم؛ راه دیگری برای دست یافتن به او ظاهراً برایم وجود نداشت. دری که به توصیه‌ی مأمور آسانسور گشودم عنوان «شرکت سرمایه‌گذار سواستیکا»^۱ بر آن نوشته شده بود و اول به نظر نمی‌آمد کسی تو باشد. ولی پس از آن‌که چند بار به صدای بلند الو الو کردم از پشت یک دیوار چوبی صدای مشاجره‌ای برخاست و چند لحظه بعد زن یهودی جذابی در چهارچوب درِ داخلی پدیدار گردید و با چشمان سیاه خصمانه مرا برانداز کرد. گفت: «هیچ کس نیس. آقای وولفشم رفتن شیکاگو.»

قسمت اول جواب آشکارا نادرست بود چون کسی در داخل شروع به سوت زدن تاموزون «رزاری»^۲ کرده بود.

«لطفاً بهشون بگین آقای کاره‌وی می‌خوان بینن شون.»

«از شیکاگو نمی‌تونم برشون گردونم اینجا، می‌تونم؟»

در این لحظه صدایی که به‌طور غیرقابل اشتباهی متعلق به وولفشم بود از آن طرف درگفت: «استلا»^۳ زن تند به من گفت:

«اسمتون رو بگذارین رو میز. وقتی برگشتن بهشون می‌دم.»

«ولی من می‌دونم که اینجا هستن.»

زن یک قدم به سوی من برداشت و شروع کرد دست‌هایش را با ناراحتی به دو طرف دامن خود کشیدن. سرزنش‌کنان گفت: «شما جوونها خیال می‌کنین هر وقت بخواین می‌تونین به‌زور بیاین تو. ما دیگه ازین کار خسته شده‌یم. وقتی من می‌گم شیکاگوئه شیکاگوئه دیگه.»

1) Swastika 2) the Rosary 3) Stella



نام گتسی را بردم.

«ا - ه!» یک بار دیگر مرا برانداز کرد. «ممکنه یک دقیقه - گفتید

اسمتون چیه؟»

ناپدید شد. یک لحظه بعد مایر وولفشم به حالت پُروقاری در آستانه در ایستاده و هر دو دستش را به طرف من گشوده بود. مرا به داخل دفترش کشید و به صدای پُراحترامی گفت زمان غمگینی برای همه ماست. و سیگار برگی به من تعارف کرد. گفت:

«فکر من به اولین آشنایی با او برمی گرده. سرگردی که تازه از ارتش بیرون آمده بود و پوشیده از مدالهایی بود که تو جنگ گرفته بود و به اندازه ای بی پول شده بود که مجبور بود لباس افسریش رو همین جور بپوشه، چون نمی تونست لباس شخصی بخره. اولین باری که دیدمش وقتی بود که اومد تو سالن بیلارد و این برنر^۱ در خیابون چهل و سوم و تقاضای گار کرد. دو روز بود چیزی نخورده بود. گفتمش بیا با من ناهار بخور. در عرض نیم ساعت به اندازه چهار دلار بیشتر خوراگ خورد.»

پرسیدم: «شما وارد کار و معامله ش کردین؟»

«واردش کردم گدومه! من او رو ساختم.»

«صحیح.»

«از هیچ، از تو فاضلاب گنار خیابون بلندش کردم. فوراً متوجه شدم که چه جوان برازنده و به ظاهر آقاییه، وقتی گفت آگسفورد بوده دیگه می دونستم که می تونم خوب ازش استفاده کنم. وادارش کردم عضو «لژیون امریکا»^{*} بشه و اونجا به سر و گردن از خیلی اعضای دیگه بالاتر بود. همون اول بلافاصله برای یکی از مشتری های سن یه گاری تو آلبانی^۲ کرد. در همه گاری با هم بودیم، به این نزدیکی - و دو انگشت با

1) Winebrenner 2) Albany



مفصل‌های برآمده‌اش را بالا گرفت.

دلم می‌خواست بدانم این شراکت شامل معامله قهرمانی بیس‌بال ۱۹۱۹ هم می‌شده است یا نه.

پس از لحظه‌ای گفتم: «حالا مرده. شما نزدیک‌ترین دوستش بودین. بنابراین می‌دونم که می‌خوان امروز بعد از ظهر به تشییع جنازه‌اش بیاین.»
«دلم می‌خواد بیام.»

«پس بیاین.»

موی توی سوراخ‌های دماغش - در آن لحظه که سرش را تکان داد و چشمانش پُر از اشک شد - اندکی لرزید. گفت:

«نمی‌تونم. نمی‌تونم خودمو داخل این قضیه کنم.»

«ولی قضیه‌ای نیس که داخلش بشین یا نشین. همه چیز تموم شده.»

«وقتی به نفر گشته می‌شه، میل ندارم به هیچ ترتیبی قاطی گارش بشم. گنار می‌گشم. وقتی جوون بودم فرق داشت - اگه یگی از دوستای من می‌مرد، به هر ترتیبی که مرده بود، گنارش تا آخر می‌ماندم. شما ممگنه فگر گنین این به حرف ساتی ماتالی به، ولی جدی می‌گم، تا آخر آخرش می‌موندم.»

دیدم که به دلیلی که خودش برای این کار دارد مصمم به نیامدن است، و برخاستم.

ناگهان پرسید: «شما تو دانشگاه درس خوندین؟»

یک لحظه فکر کردم می‌خواهد «گاروباری» به من پیشنهاد کند، ولی فقط سرش را خم کرد و دست داد. به پیشنهاد گفتم: «بیاین یاد بگیریم گه دوستی مون را نسبت به یه نفر تا زنده هس بهش نشون بدیم و نه بعد ازونی گه مرده. بعد ازون قانون من اینه گه گاری به گارا نداشته باشم.»
هنگامی که از دفترش بیرون آمدم آسمان تیره و تار شده بود و زمانی



که به وست‌آگ رسیدم باران ریزی می‌بارید. پس از آن‌که لباسم را عوض کردم و به خانه همسایه رفتم دیدم آقای گتس با هیجان در سرسرا قدم می‌زند. غرورش از پسرش و اموال پسرش پیوسته رو به افزایش بود و حالا چیزی داشت به من نشان بدهد.

«این عکس رو جیمی برای من فرستاد.» کیفش را با انگشتان لرزان درآورد. «نگاه کنین.»

عکس خانه گتسی بود که گوشه‌های آن شکسته بود و از تماس دست‌های متعدّد کثیف شده بود. همه جزئیات آن را با اشتیاق به من نشان داد. با هر «اونجا رو نگاه کنین» خود در چشمان من ستایش می‌جُست. عکس را آن‌قدر به این و آن نشان داده بود که برایش واقعی‌تر از خود خانه بود.

«اینو جیمی برای من فرستاد. به نظر من عکس خیلی قشنگی‌یه. خوب افتاده.»

«آره. تازگیا پسرتون رو دیده بودین؟»

«دو سال پیش اومدش به دیدن من و این خونه‌ای رو که حالا من توش زندگی می‌کنم برام خرید. البته وقتی از خونه فرار کرد وضعمون بد بود، اما حالا می‌بینم که دلیلی برای اون کار داشته. می‌دونست که آینده بزرگی در انتظارشه. و از وقتی هم که پولدار شده بود خیلی نسبت به من دست‌ودلباز بود.»

مثل این‌که اکراه داشت عکس را در جیش بگذارد و آن را یک دقیقه دیگه، پاک‌شان، جلو چشمان من نگاه داشت. بعد کیفش را در جیب گذاشت و کتاب کهنه پاره‌پاره‌ای به نام هاپ‌الانگ کیدی^۱ بیرون آورد.

«نگاه کنین. این کتابی‌یه که وقتی پسر بچه بود داشت. بهتون نشون

1) *Hopalong Cassidy*



می ده.» کتاب را از آخر باز کرد و به طرف من گرفت تا بینم. روی صفحه سفید انتهای کتاب کلمه «برنامه» به خط درشت خوانا نوشته شده بود و کنار آن تاریخ دوازده سپتامبر ۱۹۰۶ و زیر آن:

برخاستن از خواب	۶ صبح
ورزش با دمبل و بالا رفتن از دیوار	۶:۱۵ تا ۶:۳۰
مطالعه برق و غیره	۷:۱۵ تا ۸:۱۵
کار	۸:۳۰ تا ۴:۳۰ بعد از ظهر
ییس بال و ورزش	۴:۳۰ تا ۵
تمرین فن بیان و توازن و راه رسیدن به آن	۵ تا ۶
مطالعه اختراعات ضروری	۷ تا ۹

تصمیم های کلی

دیگر وقت خود را در مغازه شفترز^۱ یا (یک اسم ناخوانا) تلف نکنم.
دیگر سیگار نکشم و آدامس نجوم.
یک روز در میان حمام کنم.
هر هفته یک کتاب یا مجله آموزنده بخوانم.
هفته ای ۵ دلار [خط خورده بود] ۳ دلار پس انداز کنم.
با پدر و مادرم مهربان تر باشم.

پیرمرد گفت: «این کتاب رو برحسب تصادف پیدا کردم. به آدم تشون می ده، مگه نه؟»

«آره تشون می ده.»

«مسلم بود که جیمی ترقی می کنه. همیشه به تصمیم هایی از این قبیل داشت. به اون قسمت برنامه که مربوط به اصلاح فکر هس توجه کردین؟»

1) Shafers



برای این کار استعداد زیادی داشت. یه دفعه به من گفت مٹ خوک غذا می خورم، منم برا این حرف، ککش زدم.»
 دلش نمی آمد کتاب را ببندد و هر رقم برنامه را به صدای بلند می خواند و بعد مشتاقانه به من می نگریست. مثل این که کم و بیش توقع داشت از روی آن برای استفاده خود یادداشت بردارم.
 اندکی قبل از ساعت سه کشیش لوتری از فلشینگ رسید و من بی اختیار از دریچه ها به خارج نگریستم تا ورود اتومبیل های دیگر را بینم. پدر گتسی هم چنین کرد. و در آن حال که زمان می گذشت و مستخدمین آمدند و توی سرسرا به انتظار ایستادند، چشمان پیرمرد با تشویش باز و بسته می شد و صدایش به نحو نگران نامطمئنی صحبت از باران می کرد. کشیش چند بار به ساعتش نگریست، و من او را کنار کشیدم و از او خواستم نیم ساعت دیگر صبر کنیم. اما فایده ای نداشت. هیچ کس نیامد.



در حدود ساعت پنج بود که سه اتومبیل کاروان ما به گورستان رسید و زیر باران ریز پُریشت، کنار در بزرگ آن توقف کرد. اول جنازه کش موتوری بود و به نحو وحشتناکی سیاه و خیس، بعد آقای گتس و کشیش و من در سواری بزرگ، و اندکی عقب تر چهار پنج مستخدم و پستچی وست آگ سوار در استیشن گتسی و همه تا روی پوست تر. وقتی داشتیم از مدخل گورستان می گذشتیم صدای توقف اتومبیلی را شنیدم و بعد صدای پاهای آب فشان کسی روی زمین خیس از پشت سر ما. به عقب برگشتم. مرد چشم جغدی بود که سه ماه زودتر او را یک شب محو تماشای کتاب های کتابخانه گتسی یافته بودم.
 از آن شب به بعد دیگر او را ندیده بودم. نه می دانستم چگونه از وقت



تشیع جنازه مطلع شده بود و نه حتی اسمش را بلد بودم. باران روی عینک کلفتش می ریخت و وقتی آن را برداشت و پاک کرد و دوباره بر چشم نهاد برزتی را که برای حفاظت روی گور گتسی کشیده بودند داشتند برمی داشتند.

یک لحظه سعی کردم به گتسی فکر کنم ولی در آن زمان دیگر دورتر از فکر رفته بود و فقط یادم آمد - و بی هیچ انزجاری - که دی‌زی پیامی یا گلی نفرستاده بود. و صدای کسی را، ضعیف و دور، شنیدم که گفت: «رحمت خدا بر مردگانی باد که بر ایشان باران می بارد»، و بعد مرد چشم جغدی به صدای تهور آمیزی گفت: «من به این می گم آمین.»

تک تک و با قدم های سریع از زیر باران به طرف اتومبیل ها رفتیم. کنار در آهنی مرد چشم جغدی با من صحبت کرد. گفت:

«خودمو نتونستم برسونم خونه.»

«هیشکی تونس.»

از جا پرید: «بگو دیگه! خدای من، صدتا صدتا میومدن خونه ش.»

عینکش را برداشت و دوباره از تو و بیرون پاک کرد. گفت:

«مادرسگ بدبخت.»*

یکی از زنده ترین خاطره های من خاطره برگشتن به غرب میانه است در وقت کریسمس از مدرسه شبانه روزی و در سال های بعد از دانشگاه. آنها که از شیکاگو دورتر می رفتند ساعت شش یک عصر دسامبر در ایستگاه قدیمی و تاریک یونی‌ین^۱ جمع می شدند. چند دوست شیکاگویی با ایشان بودند که خود دیگر گرفتار جشن و شادی تعطیلات شده بودند و فقط برای یک بدرقه عجولانه آمده بودند. پالتوهای پوست دخترانی را که

1) Union



از مدرسهٔ میس فلان یا میس بهمان برمی‌گشتند به یاد می‌آورم و صدای قُل قُل نفس‌های یخ‌زده را و دست‌هایی را که بالای سر خود وقت دیدن آشنایان قدیمی تکان می‌دادیم و مقابلهٔ دعوت‌ها را («شما به مهمونی اردوی^۱‌ها می‌رین؟ به مهمونی هرسی^۲‌ها؟ به مهمونی شولتز^۳‌ها؟») و بلیت دراز سبز را که در دست دستکش‌دار خود می‌فشردیم، و سرانجام خود واگن‌های زرد تیرهٔ راه‌آهن «شیکاگو، میلواکی، سنت‌پال^۴» که به شادمانی کریسمس روی خط کنار مکو ایستاده بودند.

وقتی در دل شب زمستانی راه می‌افتادیم و دیگر برف حقیقی، برف خود ما، کنار قطار بر زمین نشسته بود و کنار دریچه چشمک می‌زد و چراغ‌های کم‌نور ایستگاه‌های کوچک و سکانسین^۵ رد می‌شدند، ناگهان هوا تندوتیز و وحشی و نیروبخش می‌شد. بعد از شام وقتی از واگن رستوران در امتداد راهروهای سرد برمی‌گشتیم، نفس‌های عمیقی از آن را به درون ریه می‌فرستادیم و در مدت یک ساعتی شگفت به‌نحوی ناگفتنی، آگاه از هویت خود در این سرزمین بودیم و سپس دوباره جزء بی‌نام و نشانی از آن می‌شدیم.

غرب میانهٔ من همین است - نه گندم‌زارها یا دشت‌ها یا قریه‌های گم‌شدهٔ سوئدی‌نشین آن بلکه قطارهای شورانگیز بازگشت جوانی من، و چراغ‌های خیابان و زنگ سورتمه در تاریکی یخبندان و سایهٔ حلقه‌های برگ سبز کریسمس که از دریچه‌های روشن روی برف‌ها افتاده بود. من جزئی از آنم، از احساس آن زمستان‌های دیرگذر اندکی ملولم و از بزرگ شدن در خانهٔ کاره‌وی در شهری که هنوز منزل‌هایش در طول ده‌ها سال به نام خانوادگی نامیده می‌شوند بیش از اندکی سرافراز. و حالا می‌بینم که

1) Ordway 2) Hersey 3) Shultz 4) Chicago, Milwaukee and St. Paul
5) Wisconsin



این داستانی از غرب میانه بوده است، چون از هر چه گذشته تام و گتسبی و دی‌زی و جوردن و من همه اهل غرب بودیم، و شاید یک کمبود مشترک در همه ما بود که ما را به نحوی نامحسوس برای زندگی در ایالت‌های شرق انطباق‌ناپذیر ساخته بود.

حتی وقتی شرق مرا به حد اکثر هیجان می‌آورد، حتی وقتی بیش از هر وقت دیگر آگاه از برتری آن بر شهرهای پرمالال و از هر سو گسترده و متورم فراسوی رودخانه اوهایو^۱ بودم - با استطاق‌های پایان‌ناپذیرشان که فقط کودکان و پیران فرتوت را راحت می‌گذارد - حتی در چنین مواقعی شرق برای من همیشه یک حالت کج و معوجی بصری داشت. وست‌آگ، مخصوصاً، هنوز در غرب‌ترین رؤیاهای من پدیدار می‌شود. آن را به صورت یک صحنه شب، آن‌جور که ال‌گرکو^۲ نقاشی کرده باشد، می‌بینم. یک صد خانه، در آن واحد معمولی و اغراق‌آسبز، که زیر آسمانی غمبار و پایین آمده و ماهی بی‌فروغ چمباتمه زده‌اند. در جلو، چهار مرد عبوس که فراک به تن دارند کنار پیاده‌رو چهار گوشه برانکاری را گرفته‌اند. روی آن زن مستی در لباس شب سفید مدهوش افتاده است. دستش که از کنار برانکار آویزان است به تلالؤ سرد جواهر می‌درخشد. مردها با حالت پُروکار خود در خانه‌ای می‌روند - که عوضی است. اما هیچ‌کس نام زن را نمی‌داند و هیچ‌کس اهمیّت نمی‌دهد.

پس از مرگ گتسبی شرق برای من به همین صورت پُراشباح درآمده بود، و آن قدر از ظاهر طبیعی خارج که دیگر چشمان من قدرت تصحیح آن را نداشت. پس وقتی دود آبی‌رنگی برگ‌های خشک در هوا پیچیده بود و باد رخت‌های شسته را روی بند منجمد می‌کرد تصمیم گرفتم به شهر خود برگردم.

1) Ohio 2) El Greco



پیش از رفتنم کاری مانده بود که باید انجام می‌دادم، کاری دشوار و ناخوشایند که شاید بهتر بود به حال خود رهاش می‌کردم. ولی می‌خواستم کارها را مرتب و منظم بگذارم و شستن و زدن زباله‌هایم را فقط به لطف دریای بی‌تفاوت نسپارم. جوردن بیکر را دیدم و از سر تا ته و اطراف آنچه را بر ما با هم گذشته بود و آنچه را بعداً بر من گذشته بود برایش گفتم و او در صندلی بزرگی کاملاً بی‌حرکت نشسته بود و گوش می‌داد.

برای گلف لباس پوشیده بود، و یادم هست فکر کردم به یک تصویر قشنگ مجله شباهت پیدا کرده است - چانه‌اش را سبکیال اندکی بالا داده بود، مویش به زردی برگ‌های پاییز بود و چهره‌اش به رنگ دستکش بی‌انگستی که روی دامنش نهاده بود. وقتی تمام کردم بی‌هیچ‌گونه اظهارنظری گفتم با مرد دیگری نامزد شده است. شک کردم، اگرچه می‌دانستم چند نفری بودند که با یک اشاره سر می‌توانست به دام ازدواجشان بکشد، و تظاهر به تعجب کردم. فقط یک دقیقه از خود پرسیدم مبادا کار اشتباهی می‌کنم، بعد به سرعت یک بار دیگر فکرش را کردم و بلند شدم خدا حافظی کنم.

جوردن ناگهان گفت: «با وجود همه این حرفا، تو منو ول کردی، ولم کردی بخورم زمین. از پشت تلفن. من حالا دیگه اصلاً فکر تو رو نمی‌کنم، ولی این برای من یه تجربه تازه‌ای بود، بعدش تا مدتی یه کمی گیج بودم.» دست دادیم. جوردن اضافه کرد:

«آها، راستی اون صحبتی رو که یک روز درباره ماشین راندن کردیم یادت میاد؟»

«درست نه.»

«تو گفتی یک راننده بد تا وقتی به یک راننده بد دیگه برنخورده در



امانه؟ بالاخره من به یک رانندهٔ بد دیگه برخورددم، مگه نه؟ مقصودم اینه که یک چنین حدس غلطی از طرف من یه جور بی‌مبالاتی بود. من فکر کردم تو آدم نسبتاً صاف و راستی هستی. فکر کردم غرور پنهانت همینه.»
گفتم: «من سی سالمه. پنج سال پیرتر از آن هستم که به خودم دروغ بگم و اسمش رو بگذارم شرافت.»
جواب نداد. خشمگین، هنوز نیمه‌عاشق، و فوق‌العاده متأسف، به او پشت کردم.

یک روز بعدازظهر، اواخر ماه اکتبر، تام بیوکنن را دیدم. جلوتر از من در خیابان پنجم به روش هشیار و تعرض آمیزش راه می‌رفت؛ دست‌هایش را کمی جلوتر از بدن خود گرفته بود تا، گویی، هرگونه مزاحمتی را از خود دفع کند و سرش به سرعت به این سو و آن سو می‌چرخید و خود را به حرکت چشمان بی‌قرارش تطبیق می‌داد. درست در همان لحظه‌ای که قدم‌هایم را آهسته کردم تا میادا از او سبقت بگیرم ایستاد و اخم‌کنان به وترین یک مغازهٔ جواهرفروشی خیره شد. ناگهان مرا دید، برگشت و دستش را به طرف من پیش آورد.

«چی شده نیک؟ به دست دادن با من مخالفی؟»

«آره. خودت می‌دونی که چه نظری نسبت به تو دارم.»

تند گفت: «دیوونه شدی، نیک. پاک دیوونه. نمی‌دونم از چی دلخوری.»

پرسیدم: «تام، اون بعدازظهر به ویلسن چی گفتی؟»

ساکت به من خیره ماند و دانستم که حدسم دربارهٔ آن ساعت‌های گمشده درست بوده است. داشتم برمی‌گشتم بروم که یک قدم پشت مر من برداشت و بازویم را گرفت. گفت:



«بهش حقیقت رو گفتم. داشتیم حاضر می شدیم حرکت کنیم که اومدش دم در. وقتی از بالا گفتم بهش بگن ما خونه نیستیم، سعی کرد به زور بیاد طبقه بالا. انقد دیوونه بود که اگه بهش نگفته بودم صاحب اتومبیل کیه منو می کشت. تمام مدت، در هر دقیقه ای که تو خونه ما بود دستش تو جیبش رو هفت تیر بود...» جمله اش را با خیره سری برید. «خب حالا به فرض که بهش گفتم. این یارو سزاش همین بود. تو چشمای تو خاک کرده بود، تو چشمای دی زی هم همین طور، اما عجب پوست کلفتی بود. مرتل رو مٹ یه سگ زیر گرفت، و حتی وای نساد.»

چه داشتم بگویم، جز این نکته بر زبان نیاوردنی که گفته او حقیقت نداشت.

«و اگه فکر می کنی سن سهمی از درد و رنج نداشتم، پس گوش کن. وقتی رفتم آپارتمان رو پس بدم و اون قوطی لعنتی بیسکویتای سگ رو روی بوفه دیدم، نشتم و مٹ یه بچه زارزار گریه کردم. به خدا که وحشتناک بود...»

نه می توانستم او را بیخشم و نه کارش را پسندم. اما دیدم آنچه انجام داده بود در نظر خودش کاملاً موجه بود. کاری بود زائیده بی قیدی و ندانم کاری. آن دو، تام و دی زی، آدم های بی قیدی بودند – چیزها و آدم ها را می شکستند و بعد می دویدند و می رفتند توی پولشان، توی بی قیدی عظیمشان یا توی همان چیزی که آنها را به هم پیوند می داد، تا دیگران بیابند و ریخت و پاش و کثافتشان را جمع کنند...

به او دست دادم؛ دست ندادنش احمقانه به نظر می رسید چون ناگهان حس کردم با یک بچه سخن می گویم. بعد تا ابد فارغ از وسواس شهرستانی من، توی جواهرفروشی رفت تا یک گردن بند مروارید – و شاید هم فقط یک جفت دکمه سردست بخرد.



وقتی حرکت کردم خانه گتسی هنوز خالی بود - چمنش به بلندی چمن من شده بود. یکی از رانندگان تاکسی دهکده ممکن نبود با مسافری از جلو خانه آورد شود و دقیقه‌ای نایستد و به طرف خانه او اشاره نکند؛ شاید همو بود که در شب تصادف، دی‌زی و گتسی را به ایست‌وگ رسانده بود، و شاید داستانی از خودش به هم بافته بود. این داستان را هر چه بود میل نداشتم بشنوم و هر وقت در ایستگاه از قطار پیاده می‌شدم از او پرهیز می‌کردم.

شنبه‌شب‌ها را در نیویورک می‌گذراندم چون مهمانی‌های پُرزرق و برق خیره‌کننده گتسی به اندازه‌ای در خاطر من زنده بود که صدای موزیک و خنده را ضعیف و لایتقطع، از باغش می‌شنیدم و صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها در اتومبیل‌گردش هنوز در گوشم بود. یک شب صدای یک اتومبیل واقعی را از آنجا شنیدم و دیدم چراغ‌هایش جلو پلکان ورودی ایستاد. اما تحقیق نکردم. احتمالاً آخرین مهمانی بود که از انتهای عالم برمی‌گشت و خیر نداشت که ضیافت به سر رسیده است.

آخرین شب که چمدان بزرگ خود را بسته بودم و اتومبیل‌م را به خواروبار فروش فروخته، به همسایگی رفتم و آن خانه عظیم نامربوط نامراد را یک بار دیگر تماشا کردم. روی پلکان سپیدش در مهتاب کلمه ریکی به چشم می‌خورد که پسریچه‌ای با تکه آجری نوشته بود. خرت‌خرت‌کنان کفشم را روی سنگ کشیدم و آن را زدودم. بعد قدم‌زنان به ساحل رفتم و روی ماسه‌ها دراز کشیدم.

بیشتر تشکیلات بزرگ کنار ساحل حالا تعطیل بودند و تقریباً چراغی به چشم نمی‌خورد جز روشنی متحرک و سایه‌وار یک کشتی محلی که از یک کرانه تنگه مسافر به کرانه دیگر می‌برد. ماه که بالاتر رفت خانه‌های زاید یک‌یک از نظر محو شدند تا آن‌که تدریجاً خود را در جزیره کهنی



یافتم که یک روز در برابر چشم دریانوردان هلندی شکفته بود - سینه سرسبز و پُرتراوتی از جهان تو. درختان ناپدیدشده‌اش، درختانی که برای خانه گتسی جا باز کرده بودند، روزی به نجوا به آخرین و بزرگ‌ترین رؤیاهای آدمی آفرین گفته بودند؛ و در حضور این قاره لایب انسان در مدت یک لحظه گذران جادویی نفس خود را در سینه حبس کرده بود و به حظ بصری تن در داده بود که نه درک می‌کرد و نه می‌خواست؛ برای آخرین بار در تاریخ، انسان رودرروی چیزی قرار داشت که همسنگ ظرفیت او برای اعجاب بود.

و در آن حال که آنجا نشسته بودم و بر دنیای ناشناس کهن اندیشه می‌کردم، به فکر اعجاب گتسی در لحظه‌ای افتادم که برای اولین بار چراغ سبز انتهای لنگرگاه دی‌زی را یافته بود. از راه دور و درازی به چمن آبی‌رنگش آمده بود، و رؤیایش لایب آن قدر به نظرش نزدیک آمده بود که دست نیافتن بر آن تقریباً برایش محال می‌نمود. اما نمی‌دانست که رؤیای او همان وقت دیگر پشت سرش، جایی در سیاهی عظیم پشت شهر، آنجا که کشتزارهای تاریک جمهوری زیر آسمان شب دامن گسترده‌اند عقب مانده است.

گتسی به چراغ سبز ایمان داشت، به آینده لذت‌ناکی که سال‌به‌سال از جلو ما عقب‌تر می‌رود. اگر این بار از چنگ ما گریخت چه باک، فردا تندتر خواهیم دوید و دست‌هایمان را درازتر خواهیم کرد و سرانجام یک بامداد خوش...

و بدین سان در قایق نشسته پارو برخلاف جریان بر آب می‌گوییم، و بی‌امان به طرف گذشته رانده می‌شویم.



پاره‌ای توضیحات

توضیحات زیر همه از مترجم است و به قسمت‌هایی از متن کتاب که با ستاره (#) مشخص شده‌اند، مربوط می‌شود.

[ص ۱۸] the East، ایالت‌های شرقی آمریکا، در ساحل اقیانوس اطلس. اشاره‌هایی که از این پس به غرب و غرب میانه می‌شود نیز مربوط به ایالت‌های غربی و غرب میانه آمریکا است.

[ص ۱۹] the Civil War، جنگ آزادی سیاهان بین ایالت‌های شمالی و جنوبی آمریکا (۱۸۶۱-۶۵).

[ص ۲۱] Midas، از پادشاهان افسانه‌ای یونان قدیم که می‌گیرند دست به هر چه می‌زد تبدیل به طلا می‌شد.

[ص ۲۱] J. P. Morgan، میلیوئر بسیار معروف آمریکایی (۱۸۳۷-۱۹۱۳).

[ص ۲۱] Maecenas (فر. Mécène)، سردار رومی که در قرن اول قبل از میلاد می‌زیست و حامی اهل علم و ادب بود.

[ص ۲۴] Georgian Colonial، هر چه به روزهای قبل از استقلال آمریکا برگردد، «مستمراتی» خوانده می‌شود.

[ص ۲۵] rose، «گل سرخ» که همیشه هم سرخ نیست و آنها که با گل سرورکار دارند برای جلوگیری از اشتباه «رز» می‌گویند.

[ص ۳۲] claret، یک نوع شراب سرخ فرانسوی.

[ص ۳۳] Nordic، سفید «شمالی»، نژادی از مردم سفیدپوست بلندبالا با موی بور که اصلاً در کشورهای اسکاتلندی و اسکاتلند می‌زیسته‌اند.

[ص ۴۱] bans، مسیحیان خبر ازدواج قریب‌الوقوع دو تن را بر دیوار کلیسا اعلان می‌کنند تا اگر کسی از وجود مانعی بر سر راه ازدواج آنان آگاه باشد اطلاع دهد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[ص ۴۳] در اصل retina که شبکیه است. ویراستار چاپ انتقادی گتسی در حاشیه می‌نویسد که شبکیه در عقب چشم قرار دارد و دیده نمی‌شود. حتماً نویسنده مقصودش iris (عنبیه یا مردمک) بوده است.

[ص ۴۴] Queens، یکی از پنج بخش شهر نیویورک.

[ص ۴۷] روز جشن استقلال در امریکا.

[ص ۴۸] drive، راه نیم‌دایره‌ای در محوطه باغ یا ساختمان که اتومبیل‌ها از یک سوی آن داخل و از سوی دیگر خارج می‌شوند. مترجم ترکیب «اتومبیل‌گرد» را برای آن مناسب دید.

[ص ۴۸] airedale، سگی با جثه متوسط و موهای کلفت مشکلی، قهوه‌ای یا خاکستری که در شکار هم مورد استفاده قرار می‌گیرد.

[ص ۵۰] the Mckeys، مقصود آقا و خانم مکی است.

[ص ۵۰] Simon Called Peter، که نام یکی از حواریون عیسی است. اشاره متن به رمان مردم‌پسندی است نوشته Robert Keable (لندن، انتشارات Constable، ج ۱، ۱۹۲۱) که قهرمان آن، به گفته ویراستار چاپ انتقادی گتسی، کشیشی نظامی است که پی‌درپی درگیر ماجراهای عاشقانه می‌شود. هنگام نگارش گتسی، این کتاب در امریکا به چاپ هشتاد و هشتم رسیده بود. و اسکات فیتس‌جرالد نگران بود که نام بردن از این رمان پُرالتهاپ در متن «ستهجن» باشد.

[توضیح جدید]

[ص ۵۰] Broadway، خیابان معروف نیویورک که بیشتر تئاترهای معتبر در آن واقع شده‌اند.

[ص ۵۰] مترجم می‌داند که اصل این کلمه «نعلبکین» است و اصل ملافه «ملحفه» اما ترجیح می‌دهد آنها را به صورت ساده‌شده و صیقل پذیرفته خود به کار ببرد.

[ص ۶۱] aquaplane، تخته‌ای که با قایق کشیده می‌شود و بر سطح آب می‌لغزد. امروز اسکی آبی جای آن را گرفته است.

[ص ۶۲] محوطه‌ای جلو سن تئاتر که اعضای ارکستر در آن می‌نشینند.

[ص ۶۲] Castile، ناحیه‌ای در مرکز اسپانیا.

[ص ۶۳] opal، یک نوع سنگ قیمتی که در فارسی به آن «عین‌الشمس» می‌گویند.

[ص ۶۳] Frisco، نام رقاص مشهوری است.

[ص ۶۳] understudy، در امریکا هنرپیشگان اول یک نمایش همیشه بدلی آماده دارند تا اگر بیمار شدند و نتوانستند بازی کنند نمایش تعطیل نشود.



پاره‌ای توضیحات / ۲۲۹

[ص ۶۳] *Follies*، وارثه رقص و آواز و موزیک که در نیویورک سال‌های ۱۹۲۰ رواج داشت. معروف‌ترین آنها زیگفید فالیز بود.

[ص ۶۹] *Belasco*، یکی از تهیه‌کنندگان تئاترهای برادوی که واقع‌گرایی دکورهایش معروف بود.

[ص ۷۱] *old sport* یا به قول مترجم فرانسوی *vieux frère* و به قول مترجم عربی «یاصاح». این خطاب امریکایی نیست، و بیشتر انگلیسی است، از نوع *old chap*. ظاهراً نویسنده خواسته است بگوید گتسی این تکیه کلام را در دانشگاه آکفورد پیدا کرده بود.

[ص ۸۶] *the world and its mistress* و در ترجمه فرانس *chacun avec sa maîtresse*. مترجم متأسفانه این عبارت را به صورت قالبی در هیچ کتاب لغتی نیافت. نزدیک‌ترین اصطلاحی که مترجم در مراجع یافت این است: *all the world and his wife*، به معنی همه مردم.

[ص ۹۱] بندر سان‌فرانسیسکو در غرب است نه در غرب میانه. نویسنده می‌خواهد نشان بدهد که راوی به خاطر این اشتباه گتسی از همان آغاز به اصالت شرح حالش شک می‌کند.

[ص ۹۲] *Bois de Boulogne*، پارک جنگلی کوچکی نزدیک پاریس.

[ص ۹۲] فیتس‌جرالد در این مورد ظاهراً از سرگذشت گروه‌بان *Alvin York* مشهورترین قهرمان جنگ جهانی اول الهام گرفته است.

[ص ۹۲] *Montenegro*، ناحیه‌ای که امروز بخشی از جمهوری فدرال یوگوسلاوی است.

[ص ۹۷] *highball*، معمولاً ویسکی سودا با یخ یا مخلوطی نظیر آن در یک لیوان بلند.

[ص ۹۷] *Presbyterian*، یا «شیخی»، از فرقه‌های پروتستان در مذهب مسیح.

[ص ۹۸] *hash*، خوراکی مخلوط از گوشت چرخ‌کرده، سیب‌زمینی و پیاز. یک‌جور قیمة یا دویاز.

[ص ۱۰۱] *World Series*، دور نهایی مسابقات بیس‌بال آمریکا به این نام خوانده می‌شود، هرچند که فقط تیم‌های آمریکایی در این مسابقات شرکت می‌کنند. در سال ۱۹۱۹، در دور نهایی واقعاً تقلب شده بود و شایع بود گانگتری به نام *Arnold Rothstein* در این گاوبندی دست داشته است.

[ص ۱۱۰] *Coney Island*، پارک تفریحات بزرگی نزدیک نیویورک.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

[ص ۱۱۸] معروف است که Immanuel Kant، فیلسوف آلمانی وقتی در اندیشه فرو می‌رفت به برج کلیسایی که در نزدیکی منزلشان بود نگاه می‌کرد. [توضیح جدید]

[ص ۱۲۱] kiss-me-at-the-gate با نام علمی *Viola tricolor* که بنفشه‌ای است در اصل آسیایی که از اروپا به آمریکا آورده شده و در اواخر تابستان گل می‌دهد. [توضیح جدید]

[ص ۱۳۱] Lutheran، منسوب به لوتر، از فرقه‌های پروتستان در مذهب مسیح.
[ص ۱۳۲] Madame de Maintenon (۱۶۳۵-۱۷۱۹)، معلمه بچه‌های لوئی چهاردهم، معشوقه و بعد هم همسر او. در ترجمه فرانسه مترجم از نام آشتانر «مادام پمپادور» (معشوقه لوئی پانزدهم) استفاده کرده است.

[ص ۱۴۷] Trimalchio، رومی نوکیسه‌ای که در کتاب *Petronii Arbitri Satyricon* اثر Petronius Gaius رئیس تفریحات نرون قیصر، ظاهر می‌شود و ضیافت عظیمی می‌دهد. کسانی که فیلم «ساتیریکن» فلینی را دیده‌اند این ضیافت را به یاد می‌آورند.

[ص ۱۶۱] مترجم از به کار بردن کلمه «سکسی» به جای *sensuous* پوزش می‌طلبد. کلمه انگلیسی اخیر صفتی است مشتق از *sense* با مفهوم «مربوط به حواس پنجگانه و مخصوصاً لذت‌هایی که از طریق این حواس به انسان منتقل می‌گردد». مترجم در جمع «حس» و ترکیبات آن کلمه رسایی که این مفهوم و همه رنگ و بوی آن را به خواننده منتقل کند نیافت، هر چند که خود در جایی دیگر معادل ادبی‌تر «هوس خیز» را به کار برده است.

[ص ۱۶۲] mint julep، مشروبی مخلوط از ویسکی، شکر، نعنا و یخ.
[ص ۱۸۹] the [holy] grail، جامی که طبق روایات، عیسی شب آخر از آن نوشید و بر صلیب که رفت آن را از خونسش پر کردند. در افسانه‌ها آمده است که این جام مقدس بعداً مفقود شد و برای یافتنش دلاوران میزگرد سلطان آرتور کوشش بسیار کردند.

[ص ۲۱۱] James J. Hill، میلیونر معروفی در شهر سنت پال، زادگاه فیتس جرالده.
[ص ۲۱۴] the American Legion، اتحادیه سربازان از جنگ برگشته آمریکا.
[ص ۲۱۴] Albany، شهری در ایالت نیویورک و مقر دولت ایالتی.
[ص ۲۱۹] "the poor son-of-a-bitch"، جمله‌ای که بعداً دوروتی پارکر روز تشبیح جنازه فیتس جرالده بر زبان آورد.



دربارهٔ
اسکات فیتس جerald
و
«گتسبی بزرگ»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۱. دربارهٔ اف. اسکات فیتس جرالده

الف) سالشمار زندگی

۱۸۹۶	سپتامبر	در شهر سنت پال در ایالت مینه‌سوتا به دنیا آمد.
۱۹۰۸	سپتامبر	در آکادمی سنت پال ^۱ ثبت‌نام کرد.
۱۹۱۱	سپتامبر	در کالج نیومن ^۲ به تحصیل پرداخت.
۱۹۱۳	سپتامبر	وارد دانشگاه پرینستن شد.
۱۹۱۵	دسامبر	دانشگاه را رها کرد و تا آخر سال تحصیلی پرنگشت.
۱۹۱۷	سپتامبر	اولین فروش شعر - شعری به مجلهٔ پوئت لور ^۳
	نوامبر	با درجهٔ ستوان دومی به ارتش آمریکا پذیرفته شد و برای کسب تعلیمات نظامی به فورت لیونورث ^۴ در ایالت کانزاس رفت.
۱۹۱۸	مارس	پیشنویس زمان خودپرست رمانتیک ^۵ را تمام کرد.
	ژوئیه	با زلداسیر آشنا شد.
۱۹۱۹	فوریه	خدمت نظام را تمام کرد و به نیویورک رفت.
	مارس	در آژانس تبلیغاتی بارون کالیه ^۶ استخدام شد.
	ژوئن	زelda نامزدی اش را به هم زد.
	ژوئیه	به سنت پال برگشت و رمان را دوباره نوشت.
	سپتامبر	رمان این سوی بهشت ^۸ از طرف مؤسسهٔ اسکریپس برای چاپ پذیرفته شد.
	اکتبر	اولین داستان کوتاه خود را به مجلهٔ ساتردی ایونینگ پست فروخت.
	نوامبر	دوباره با زلدا نامزد شد.

1) St. Paul Academy 2) Newman 3) Poet Lore 4) Fort Leavenworth
5) The Romantic Egoist 6) Zelda Sayre 7) Barron Collier
8) This Side of Paradise



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مارس	۱۹۲۰	این سوی بهشت منتشر شد.
آوریل		با زلدا ازدواج کرد.
اوت		مجموعه داستان‌های کوتاه <i>آزاد زنان و فیلسوفان</i> ^۱ منتشر شد.
مه	۱۹۲۱	نخستین سفر به اروپا.
اوت		بازگشت به سنت پال.
اکتبر		دخترش فرانس (اسکاتی) ^۲ به دنیا آمد.
آوریل	۱۹۲۲	رمان <i>زیارویان و لعنت‌شدگان</i> ^۳ منتشر شد.
سپتامبر		مجموعه داستان‌های کوتاه <i>قصه‌های عصر جاز</i> ^۴ منتشر شد.
نوامبر	۱۹۲۳	نمایشنامه‌اش، <i>سبزی</i> ، در برادوی بر صحنه آمد و نگرفت.
مه	۱۹۲۴	سفر به اروپا.
آوریل	۱۹۲۵	گتسی بزرگ منتشر شد.
مه		با ارنست همینگوی آشنا شد.
فوریه	۱۹۲۶	مجموعه داستان‌های کوتاه <i>همه جوانان غمین</i> ^۵ منتشر شد.
دسامبر		بازگشت به آمریکا.
ژانویه	۱۹۲۷	نخستین سفر به هالیوود.
آوریل	۱۹۲۸	سفر تابستانی به پاریس.
سپتامبر		بازگشت به آمریکا.
مه	۱۹۲۹	مسافرت به اروپا.
آوریل	۱۹۳۰	بروز بیماری روانی زلدا.
ژوئن		زلدا در آسایشگاه پرائزن ^۶ بستری شد.
ژانویه	۱۹۳۱	برای شرکت در مراسم سوگواری پدرش به آمریکا برگشت.
سپتامبر		زلدا از آسایشگاه مرخص شد.
نوامبر		سفر دوم به هالیوود.
ژانویه	۱۹۳۲	بیماری روانی زلدا عود کرد. آسایشگاه فیپس ^۷ .
ژانویه	۱۹۳۴	زلدا برای سومین بار بیمار شد. آسایشگاه شپرد پرات ^۸ .
آوریل		رمان <i>شب دلاویز است</i> ^۹ منتشر شد.

1) *Flappers and Philosophers* 2) Frances 3) Scottie
 4) *The Beautiful and Damned* 5) *Tales of the Jazz Age* 6) *The Vegetable*
 7) *All the Sad Young Men* 8) Prangins 9) Phipps 10) Sheppard Pratt
 11) *Tender is the Night*



دربارهٔ فیتس جرالده / ۲۳۵

۱۹۳۵	آوریل	مجموعهٔ داستان‌های شیپور خاموشی به هنگام بیدارباش ^۱ منتشر شد.
۱۹۳۶	سپتامبر	مادرش مرد.
۱۹۳۷	ژوئن	یک قرارداد شش ماهه با شرکت متروگلدوین مایر برای سناریونویسی امضاء کرد. زندگی در هالیوود.
	دسامبر	شرکت مترو قرارداد را یک سال تمدید کرد.
۱۹۳۸	دسامبر	شرکت مترو قرارداد را تمدید نکرد.
۱۹۳۹	اکتبر	نخستین فصل رمان <i>آخرین قارون</i> ^۲ را نوشت.
۱۹۴۰	نوامبر	نخستین حملهٔ قلبی.
	دسامبر	مرگ

1) *Taps at Reveille* 2) *The Last Tycoon*



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

ب) فهرست آثار

I. رمان

This Side of Paradise. New York (Scribner's) 1920. London (B.H. Vol. III), 1960. Scribner Paperback, New York, 1962. Penguin Books 1963.

The Beautiful and Damned. New York (Scribner's) 1922. London (Vol. IV), 1961.

The Great Gatsby. New York (Scribner's) 1925. London (B.H. Vol. II), 1958. Scribner Paperback, New York, 1960. *The Cambridge Edition of The Great Gatsby*. (ed. Mathew J. Bruccoli). Cambridge and New York (Cambridge University Press), 1991.

Tender is the Night. New York (Scribner's) 1934. London (B.H. Vol. II), 1959.

The Last Tycoon. (ed. Edmund Wilson). New York (Scribner's) 1941. London (B.H., Vol. I), 1958.

Tender is the Night (with the Author's Final Revision, ed. Malcolm Cowley). New York (Scribner's) 1951. Harmondsworth (Penguin) 1955. Scribner Paperback New York 1960.

توجه: علامت اختصاری B.H. اشاره به جاب چهارجلدی مجموعه آثار فینس جرالڈ دارد که توسط انتشارات Bodley Head بین سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ در انگلستان نشر یافته است.

II. داستان کوتاه

Flappers and Philosophers. New York (Scribner's) 1921. With an Introduction by Arthur Mizener. New York (Scribner's) 1959.

Contains "The Offshore Pirate," "The Ice Palace," "Head and Shoulders," "The Cut-Glass Bowl," "Bernice Bobs Her Hair," "Benediction," "Dalrymple Goes Wrong," and "The Four Fists."



Tales of the Jazz Age. New York (Scribner's) 1922.

Contains "The Jelly-Bean," "The Camel's Back," "May Day," "Porcelain and Pink," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Curious Case of Benjamin Button," "Tarquin of Cheapside," "O Russet Witch," "The Lees of Happiness," "Mr. Icky," and "Jemina."

All the Sad Young Men. New York (Scribner's) 1926.

Contains "The Rich Boy," "Winter Dreams," "The Baby Party," "Absolution," "Rags Martin-Jones and the Prince of Wales," "The Adjuster," "Hot and Cold Blood," "The Sensible Thing," and "Gretchen's Forty Winks."

Taps at Reveille. New York (Scribner's) 1935. New York (Scribner's) 1960.

Contains "*Basil*: 1. The Scandal Detectives, 2. The Freshest Boy, 3. He Thinks He's Wonderful, 4. The Captured Shadow, 5. The Perfect Life"; "*Josephine*: 1. First Blood, 2. A Nice Quiet Place, 3. A Woman with a Past"; "Crazy Sunday," "Two Wrongs," "The Night of Chancellorsville," "The Last of the Belles," "Majesty," "Family in the Wind," "A Short Trip Home," "One Interner," "The Friend," and "Babylon Revisited."

The Stories of F. Scott Fitzgerald. A Selection of Twenty-Eight Stories with an Introduction by Malcolm Cowley. New York (Scribner's) 1951.

Contains eighteen stories from the four previous volumes, and "Magnetism," "The Rough Crossing," "The Bridal Party," "An Alcoholic Case," "The Long Way Out," "Financing Finnegan," "Pat Hobby Himself: A Patriotic Short, Two Old Timers," "Three Hours Between Planes," and "The Lost Decade".

Afternoon of an Author: A Selection of Uncollected Stories and Essays. With an Introduction and Notes by Arthur Mizener. New York (Scribner's) 1958.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

Contains "A Night at the Fair," "Forging Ahead," "Basil and Cleopatra," "Outside the Cabinet-Makers," "One Trip Abroad," "I Didn't Get Over," "Afternoon of an Author," "Design in Plaster," "Pat Hobby: 1. Boil Some Water – Lots of It, 2. Teamed with Genius, 3. No Harm Trying"; "News of Paris – Fifteen Years Ago," and the essays, "Princeton," "Who's Who – and Why," "How to Live on \$36,000 a Year," "How to Live on Practically Nothing a Year," "How to Waste Material: A Note on My Generation," "Ten Years in the Advertising Business," "One Hundred False Starts," and "Author's House."

Six Tales of the Jazz Age and Other Stories. With an Introduction by Frances Fitzgerald Lanahan. New York (Scribner's) 1960.

Contains six stories from *Tales of the Jazz Age* and three from *All the Sad Young Men*.

Babylon Revisited and Other Stories. New York (Scribner Paperback) 1962.

Contains "The Ice Palace," "May Day," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Rich Boy," "Winter Dreams," "Absolution," "The Freshest Boy," "Crazy Sunday," "Babylong Revisited," and "The Long Way Out."

The Diamond as Big as the Ritz and Other Stories. Harmondsworth (Penguin) 1962.

Contains "The Cut-Glass Bowl," "May Day," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Rich Boy," "Crazy Sunday," "An Alcoholic Case," and "The Lees of Happiness."

The Pat Hobby Stories. New York (Scribner's) 1962.

III. نمایشنامه

The Vegetable, or From President to Postman. New York (Scribner's) 1923.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

IV. نوشته‌های پراکنده

The Crack-Up (ed. Edmund Wilson). New York (New Directions) 1945.
New Directions Paperbook, New York 1956.

Contains "Echoes of the Jazz Age," "My Lost City," "Ring," "Show Mr. and Mrs. F. to Number —," "Auction — Model 1934," "Sleeping and Waking," "The Crack-Up," "Handle with Care," "Pasting it Together," "Early Success," "The Note-Books," and Letters.

The Letters of F. Scott Fitzgerald, (ed. Andrew Turnbull). New York (Scribner's) 1963.

ج) درباره زندگی و آثار اف. اسکات فیتس جرالده

Aldrige, John W.: "Fitzgerald: The Horror and the Vision of Paradise," in *After the Lost Generation*, New York 1951, pp. 44 ff.

-----: "The Life of Gatsby," in *Twelve Original Essays on Great American Novels*, ed. Charles Shapiro, Detroit 1958, pp. 210 ff.

Barrett, William: "Fitzgerald and America," in *Partisan Review*, XVIII (May-June 1951), pp. 345 ff.

Berryman, John: "F. Scott Fitzgerald," in *Kenyon Review*, VIII (Winter 1946), pp. 103 ff.

Bewley Marius: "Scott Fitzgerald and the Collapse of the American Dream," in *The Eccentric Design: Form in the Classic American Novel*, London 1959, pp. 259 ff.

Bezanson, Walter: "Scott Fitzgerald: Bodevilled Prince Charming," in *The Young Rebel in American Literature*, ed. Carl Bode, London 1959, pp. 77 ff.

Bicknell, John W.: "The Waste Land of F. Scott Fitzgerald," in *Virginia Quarterly Review*, XXX (Autumn 1954), pp. 556 ff.

Bishop, John Peale: "The Missing All," in *The Collected Essays of John*



- Peale Bishop, ed. Edmund Wilson, New York 1948, pp. 66 ff.
- Brucoli, Matthew J.: ed. *Fitzgerald Newsletter*. No. 1 (Spring 1958).
- : *The Composition of "Tender is the Night": A Study of the Manuscripts*, Pittsburgh 1963.
- Chase, Richard: "The Great Gatsby," in *The American Novel and its Tradition*, New York 1957; London 1958, pp. 162 ff.
- Cowley, Malcolm: "Third Act and Epilogue," in *M. & W.*, pp. 146 ff.
- : "F. Scott Fitzgerald: The Romance of Money," in *Western Review*, XVIII (Summer 1953), pp. 245 ff.
- Dyson, A. E.: "The Great Gatsby: Thirty-Six Years After," in *Modern Fiction Studies*, VII, 1 (Spring 1961), 37 ff.
- Eble Kenneth: *F. Scott Fitzgerald*, New York 1963.
- Fiedler, Leslie: "Some Notes on F. Scott Fitzgerald," in *And End to Innocence*, Boston 1955, pp. 174 ff.
- Fussell, Edwin: "Fitzgerald's Brave New World," in *F.L.H.: A Journal of English Literary History*, XIX (Dec. 1952), pp. 291 ff.
- Geismar, Maxwell: "F. Scott Fitzgerald: Orestes at the Ritz," in *The Last of the Provincials: The American Novel, 1915-1925*, Boston 1943, pp. 287 ff.
- Goldhurst, William: *F. Scott Fitzgerald and his Contemporaries*, New York 1963.
- Graham, Sheila, and Gerold Frank: *Beloved Infidel*, New York 1958; London 1959.
- Hall, William F.: "Dialogue and Theme in *Tender is the Night*," in *Modern Language Notes*, LXXVI (1961), pp. 616 ff.
- Hanzo, Thomas A.: "The Theme and the Narrator of *The Great Gatsby*," in *Modern Fiction Studies*, II, 3 (Winter 1956-57), pp. 183 ff.
- Harding, D. W.: "Scott Fitzgerald," in *Scrutiny*, XVIII (Winter 1951-52), pp. 166 ff.
- Hart, John E.: "Fitzgerald's The Last Tycoon: A Search for Identity," in



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- Modern Fiction Studies*, VII, 1 (Spring 1961), pp. 63 ff.
- Harvey, W.J.: "The Theme and Texture in *The Great Gatsby*," in *English Studies*, XXXVIII (1957), pp. 12 ff.
- Hoffman, Frederick J.: *The Twenties : American Writing in the Postwar Decade*, New York 1955, pp. 91 ff.
- , ed.: *The Great Gatsby" : A Study*, New York 1962. (Essays by William Troy, Lionel Trilling, Marius Bewley etc.)
- Hughes, Riley: "F. Scott Fitzgerald: The Touch of Disaster," in *Fifty Years of the American Novel: A Christian Appraisal*, ed. Harold C. Gardiner, New York 1952, pp. 135 ff.
- Kazin, Alfred: *On Native Grounds : An Interpretation of Modern American Prose Literature*, New York, pp. 315 ff.
- , ed.: *F. Scott Fitzgerald : The Man and His Work*, Cleveland and New York 1951.
- Kreuter, Kent, and Gretchen, "The Moralism of the Later Fitzgerald," in *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 71 ff.
- Lucas, John, "In Praise of Scott Fitzgerald," in *The Critical Quarterly*, V (Summer 1963), pp. 132 ff.
- Miller, James E., Jr.: *The Fictional Technique of Scott Fitzgerald*, The Hague 1957.
- Millgate, Michael: "Scott Fitzgerald as Social Novelist: Statement and Technique in *The Last Tycoon*," in *English Studies*, XLIII (Feb. 1962), pp. 1 ff.
- Mizener, Arthur: *The Far Side of Paradise: A Biography of F. Scott Fitzgerald*, Boston 1951; New York 1960.
- : "F. Scott Fitzgerald (1896-1940): The Poet of Borrowed Time," in *M. & W.*, pp. 23 ff.
- : "The Maturity of Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, pp. 157 ff.
- , ed.: *F. Scott Fitzgerald: A Collection of Critical Essays*, Englewood Cliffs, N.J. 1963.



- Morris, Wright: "The Function of Nostalgia: F. Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, 25 ff.
- Raleigh, John Henry: "F. Scott Fitzgerald's *The Great Gatsby*," in *F.S.F.*, pp. 99 ff.
- Reece, David C.: "The Novels of F. Scott Fitzgerald," in *Cambridge Journal*, V (July 1952), pp. 613 ff.
- Savage, D. S.: "The Significance of F. Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, pp. 146 ff.
- Schorer, Mark: "Fitzgerald's Tragic Sense," in *M. & W.*, pp. 169 ff.
- Shain, Charles E. L.: *F. Scott Fitzgerald*, Minneapolis 1961.
- : "F. Scott Fitzgerald," in *American Writers*, vol. 2, ed. Leonard Unger, New York 1974, pp. 77 ff.
- (این مقاله بلند را کریم امامی به فارسی برگردانده است: اسکات قیسن جرالده. نشر سمر با همکاری دفتر ویراسته. «نسل قلم» ش ۶. ۱۳۷۲)
- Stallman, Robert W.: "Conrad and *The Great Gatsby*," in *Twentieth Century Literature*, I (April 1955), pp. 5 ff.
- : "Gatsby and the Hole in Time," in *Modern Fiction Studies*, I (Nov. 1955), pp. 2 ff.
- : "By the Dawn's Early Light: *Tender is the Night*," in *The Houses that James Built and Other Literary Studies*, East Lansing 1961, pp. 112 ff.
- Trilling, Lionel: "F. Scott Fitzgerald," in *The Liberal Imagination: Essays on Literature and Society*, New York 1950, pp. 243 ff. Also in *M. & W.*, pp. 149 ff., and *F.S.F.*, pp. 11 ff.
- Troy, William: "F. Scott Fitzgerald – The Authority of Failure," in *M. & W.*, pp. 187 ff., and *F.S.F.*, pp. 20 ff.
- Turnbull, Andrew: *Scott Fitzgerald*, New York and London 1962.
- Weir, Charles: "An Invite with Gilded Edges," in *M. & W.*, pp. 133 ff.
- Westcott, Gelneway: "The Moral of F. Scott Fitzgerald," in *M. & W.*, pp. 116 ff.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- White, Eugene: "The 'Intricate Destiny' of Dick Diver," *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 55 ff.
- Wilson, Edmund: "Fitzgerald Before *The Great Gatsby*" in *The Shores of Light*, New York 1952, pp. 27 ff. Also in *M. & W.*, pp. 77 ff.
- Yates, Donald A.: "The Road to Paradise: Fitzgerald's Literary Apprenticeship," in *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 19. ff.

برای فهرست کامل‌تری از مقالات و کتاب‌هایی که دربارهٔ فیتس‌جرالد و آثارش نوشته شده به کتاب‌های زیر مراجعه شود:

- Brucoli, Matthew J.: *F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1972.
- : *Supplement to F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1987.
- : *F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography, Revised Edition*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1987.
- Bryer, Jackson R.: *The Critical Reputation of F. Scott Fitzgerald*. Hamden, Conn.: Archon, 1967.
- : *Supplement One Through 1981*. Hamden, Conn.: Archon, 1984.

و اینک چند عنوان جدیدتر از میان کتاب‌ها و مجموعهٔ مقالاتی که در سال‌های اخیر دربارهٔ اسکات فیتس‌جرالد و گیبی بزرگ انتشار یافته‌اند:

- Bloom, Harold, ed.: *F. Scott Fitzgerald*. New York: Chelsea House, 1985.
- , ed.: *F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. New York: Chelsea House, 1986.
- Brucoli, Matthew J., ed.: *New Essays on the Great Gatsby*. Cambridge: Cambridge University Press, 1985.
- : *Scott and Ernest: The Authority of Failure and the Authority of Success*. New York: Random House, 1978; *Fitzgerald and Hemingway: A Dangerous Friendship*. New York: Carroll & Graf, 1994.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

- : *Some Sort of Epic Grandeur: The Life of F. Scott Fitzgerald*. Rev. ed. New York: Carroll & Graf, 1991.
- Crosland, Andrew T.: *A Concordance to F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. Detroit, Mich.: Brucoli Clark/Gale Research, 1975.
- Donaldson, Scott, ed.: *Critical Essays on F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. Boston: Hall, 1984.
- Kuehl, John & Bryer, Jackson.: *Dear Scot/Dear Max: The Fitzgerald-Perkins Correspondence*. New York: Scribner, 1973.
- Milford, Nancy: *Zelda*. New York: Avon Books, 1972.

و سرانجام، کسانی که به شبکه اینترنت دسترسی دارند می‌توانند با مراجعه به جایگاه ویژه اسکات فیتس جرالدر شبکه، که به همت دانشگاه کارولینای جنرپی برپا شده و نشانی آن را در زیر داده‌ایم، به مطالب متنوعی درباره نویسنده و رمان گتسی و نیز کتاب‌شناسی روزآمد فیتس جرالدر دسترسی پیدا کنند. نشانی این است:

<http://www.sc.edu/fitzgerald>



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

۲. دربارهٔ «گتسبی بزرگ»

(الف) چند نامه

از تی. اس. الیوت^۱

لندن، ۳۱ دسامبر ۱۹۲۵

آقای فیتس جرالده عزیز،

گتسی بزرگ با اهدائیهٔ قشنگ و مقهورکنندهٔ آن صبح همان روزی به دستم رسید که با عجله به توصیهٔ پزشک خود عازم سفر دریا بودم. بنابراین آن را همراه نبردم و تنها پس از بازگشت خود، چند روز پیش، آن را خواندم. اما تا به حال چند بار آن را خوانده‌ام. و هنگامی که می‌گویم آن چنان مرا جلب کرده و به هیجان آورده است که هیچ رمان تازه‌ای، چه انگلیسی و چه امریکایی، در چند سال اخیر نیاورده بود، به هیچ وجه تحت تأثیر گفتهٔ شما دربارهٔ خودم نیستم.

وقت که پیدا کردم میل دارم نامهٔ مفصل‌تری به شما بنویسم و بگویم درست به چه دلایلی این کتاب در نظر من تا این حد قابل ملاحظه جلوه می‌کند. در حقیقت به نظر من این کتاب نخستین گامی است که داستان‌نویسی امریکایی بعد از هنری جیمز^۲ برداشته است.

راستی، هر وقت داستان کوتاهی داشتید که فکر می‌کنید برای

1) T. S. Eliot (1888-1965) 2) Henry James (1843-1916)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کرای تیریین^۱ مناسب باشد، اجازه دهید نگاهی به آن بکنم.
با ارادت صادقانه
تی. اس. الیوت

از گرتروود استاین^۲
یلی^۳ (فرانسه)، ۲۲ مه ۱۹۲۵
فیتس جرالده عزیزم،

ما اینجاییم و کتابت را خوانده‌ایم و کتاب خوبی است. آهنگ
اهدائیهات را می‌پسندم و نشان می‌دهد که زمینه‌ای در کار زیبایی و
مهربانی داری و این خود مایه تسلی است. حسن دیگر آن این است که
به‌طور طبیعی جمله جمله می‌نویسی و آدم می‌تواند همه آنها را بخواند و
این نیز از جمله چیزهای دیگری مایه تسلی است. دنیای عصر خودت را
خلق می‌کنی، کم‌ویش همان جور که ثکری^۴ در پندنیس^۵ و یاوه بازار^۶ خلق
کرد و این تعریف بدی نیست. دنیای نوینی می‌پردازد و بزم نوینی که
عجیب است تا تو آن را در این سوی بهشت نساختی کس دیگری نساخته
بود. اعتقاد من به این سوی بهشت درست بود. این یکی همان قدر خوب
است و فرق دارد و مسن‌تر است و همین‌طور است که آدم کار می‌کند. آدم
بهرتر نمی‌شود بلکه فرق می‌کند و مسن‌تر می‌شود و این همیشه مایه شادی
است. اقبال همیشه یارت باد و سپاس بسیار برای شادی اصیلی که در من
ایجاد کردی. پاییز که برگشتیم در انتظار دیدار شما و خانم خواهیم بود.
سلام مرا به خانم برسان.

گرتروود استاین

1) *Criterion* 2) Gertrude Stein (1874-1946) 3) Belley
4) William Makepeace Thackeray (1811-1863) 5) Pendennis
6) Vanity Fair



از ادیت وارتن^۱

سارسل^۲ (فرانسه)، ۸ ژوئن ۱۹۲۵

آقای فیتس جرالده عزیز،

در هفته‌های اخیر به سیر و سفر پرداخته بودم و رمان شما را - با اهدائیة محبت‌آمیز آن - چند روز پیش هنگام بازگشت در انتظار خود یافتم.

از این‌که نسخه‌ای از کتابتان را برای من فرستاده‌اید تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، چون حس می‌کنم برای نسل شما که جهشی تا این حد بلند به سوی آینده کرده است من باید معادل ادبیِ مُبل منگوله‌دار و چهل چراغ گازی باشم. بنابراین چند روز دیگر که جسارتاً آخرین محصول کارگاه خود را به حضورتان تقدیم می‌کنم با روحیة ستایش خالصانه خواهد بود. و اما در حال حاضر اجازه بدهید فوراً بگویم چقدر گتسی را و در حقیقت کتابش را می‌پسندم و چه جهش بزرگی به نظر من شما این بار با مقایسه با آثار قبلی خود کرده‌اید. دعوی فعلی من با شما فقط این است: برای آن‌که گتسی واقعاً بزرگ بشود، شما می‌بایستی شرح حالش را در آغاز زندگی (نه از گهواره بلکه از رفتش به کشتی تفریحی حداقل) به جای خلاصه کوتاه آن به ما می‌دادید. این کار جای او را مشخص می‌کرد و فاجعه نهایی به صورت یک تراژدی واقعی و نه حادثه پراب و تابی برای روزنامه‌های صبح درمی‌آمد.

اما شما به من خواهید گفت که این راه قدیمی است و در نتیجه راه شما نیست؛ و اما در حال حاضر باز هم آنچه در کتاب است کافی است که این یکی خواننده را خوشحال بسازد که با یهودی کاملتان و ویلسن لنگ آشنا شود و در بزم محقر آپارتمان بیوکنن، در حالی که توله‌سگ گیج شاهد

1) Edith Wharton (1862-1965) 2) Sarrelle



قضایاست، شرکت جوید. جزء به جزء آن استادانه است، اما ناهار با هیلدس‌هایم^۱ و هر بار که او پس از آن ظاهر می‌شود، مرا وادار به پیشگویی آثار بزرگ‌تری می‌کند.

ارادتمند ادیت وارتن

در نامه تقریباً جایی باقی نگذاشته‌ام که خواهش کنم شما و خانمتان این هفته برای ناهار یا چای عصر به منزل ما بیایید. حتماً تلفن بزنید.

از ماکس‌ول پرکینز^۲ ویراستار کتاب‌های فیتس‌جرالد در بنگاه انتشارات اسکریبتر
نیویورک، ۲۰ نوامبر ۱۹۲۴
اسکات عزیز،

فکر می‌کنم از همه لحاظ حق داشته باشی به این کتاب فخر کنی. کتابی است فوق‌العاده که همه‌جور فکر و حالی را در آدم برمی‌انگیزد. شیوه کاملاً درستی را برای بازگفتن آن انتخاب کرده‌ای. یعنی به کار بردن داستانگویی که بیشتر تماشاگر است تا بازیکن؛ این کار خواننده را در دیدگاهی بالاتر از آدم‌های کتاب قرار می‌دهد و در فاصله‌ای که عمق و ابعاد قضایا را به خوبی می‌تواند درک کند. به هیچ طریقه دیگری نه طنزت می‌توانست تا این حد گیرا باشد و نه خواننده قادر می‌شد غرابت وضعیت انسانی را در جهانی عظیم و بی‌پروا به این قوت لمس کند. خوانندگان مختلف معانی مختلفی در چشمان دکتر اکل‌برگ خواهند یافت؛ اما وجود این دو چشم حالت فوق‌العاده‌ای به همه قضایا می‌دهد: چشمان عظیم خیره‌ماننده بی‌حالت که از بالا بر عرصه انسانی می‌نگرند. عالی است!

(۱) Hildesheim، مقصد همان ولفشیم است.

(۲) Maxwell Perkins (1886-1946)



می توانستم همچنان به ستایش کتاب پردازم و درباره عناصر مختلف آن و وسیله‌هایی را که به کار گرفته‌ای نظر آزمایی کنم، اما در این مرحله نکات انتقادی اهمیت زیادی دارند. فکر می‌کنم درست حس کرده باشی که یک نوع کندی و سُستی مختصری در فصل‌های ششم و هفتم مشهود است، و من نمی‌دانم چگونه چاره‌ای برای آن پیشنهاد کنم. شک ندارم که علاجی برای آن خواهی یافت و فقط این تذکر را می‌دهم تا بدانی چیزی لازم دارد که آن را به حدّ سرعتی که قبلاً گرفته‌ای و پس از آن می‌گیری برساند. خودم دو انتقاد دارم:

اول آن‌که در جمع آدم‌هایی که به نحو حیرت‌آوری قابل لمس و زنده‌اند - مثلاً اگر تام بیوکتن را در خیابان ببینم می‌شناسم و از او پرهیز می‌کنم - گتسی نسبتاً مبهم است. البته چند و چون کار گتسی سرّی است یعنی کم‌ویش مبهم است، و این خود ممکن است تعمد هنری باشد. اما به نظر من اشتباه است. آیا نمی‌شود او را از لحاظ بدنی همان قدر روشن و واضح توصیف کرد که دیگران را کرده‌ای، و آیا نمی‌شود یکی دو خصیصه، مثل این جوانمرد گفتنش، اما نه خصیصه صوتی بلکه جسمی، به او اضافه کنی؟ فکر می‌کنم خواننده به عللی گتسی را در تصوّر خود آدم مسن‌تری می‌بیند - و در مورد آقای اسکریبیر و لوئیز [همسر پرکینز] این نکته صادق بود - هر چند که از زبان نویسنده می‌گویی که از او چندان مسن‌تر نیست. اما اگر می‌شد که گتسی در اولین ظهورش به همان وضوحی دیده شود که دی‌زی و تام دیده می‌شوند، این تصور غلط پیش نمی‌آمد و من فکر نمی‌کنم که اگر گتسی را واضح‌تر پردازای لطمه‌ای به نقشه تو وارد شود.

نکته دوم باز هم درباره گتسی است: کار و شغلش البته باید سرّی بماند. اما آخر سر تقریباً شکی باقی نمی‌گذارد که ثروتش را از طریق



ارتباطش با وولفشم به دست آورده است. این موضوع را به اشاره نیز خیلی دورتر می‌رسانی. اما مسلّم است که تقریباً همه خوانندگان از این همه ثروت حیرت خواهند کرد و خود را مستحق دریافت توضیحی خواهند دانست. البته توضیح مشخص و قاطع دادن کاملاً بی‌معنی است. اما به فکر من رسید که اگر اینجا و آنجا جمله‌هایی، و احتمالاً اتفاقاتی، چیزهای کوچک گوناگون، جا بزنی که به اشاره نشان بدهند گتسی به کار مرموزی مشغول است شاید بد نباشد. تو او را پای تلفن احضار می‌کنی ولی آیا نمی‌شود کاری بکنی یکی دو بار در مهمانی‌هایش با آدم‌هایی که اهمیتشان مبهم و مرموز است و دست‌اندرکار سیاست یا قمار یا برگزاری مسابقه‌های ورزشی هستند در حال مشورت دیده شود؟ می‌دانم که برای توضیح این مطلب دارم دست‌وپای بیهوده می‌زنم، ولی اقلّ خود این موضوع ممکن است به تو کمک کند مقصودم را بفهمی.

دلم می‌خواست اینجا بودی تا می‌توانستم درباره این مشکل با تو صحبت کنم، چون در آن صورت می‌دانم می‌توانستم مقصودم را به تو بفهمانم. کاری که گتسی به آن مشغول بود نباید - حتی اگر ممکن باشد - مشخص شود. این‌که آلت معصومی در دست دیگری بوده یا نبوده است و یا این‌که تا چه حد چنین بوده است موضوعی است که نباید شکافته شود. اما اگر گوشه‌ای از کسب و کارش را سایه‌وار هم که شده بینیم، این قسمت از داستان قابل قبول‌تر خواهد شد.

نکته دیگری هم هست: در بیان گذشته گتسی، وقتی آن را برای راوی تعریف می‌کند، کتاب تا حدی از شیوه داستان‌گویی متحرف می‌شود، زیرا به جز این مورد همه چیز ضمن سیر منظم قصه، در توالی وقایع و یا همراه آنها گفته می‌شود و قشنگ هم گفته می‌شود. البته از این بیوگرافی نمی‌توانی کاملاً چشمپوشی کنی. ولی فکر کردم بتوانی راهی پیدا کنی که



حقیقت بعضی از ادعاهای گتسی مثل «آکسفورد» و خدمت نظامش را کم‌کم در خلال داستان‌گویی آشکار کنی. این نکته را هم از این لحاظ تذکر می‌دهم تا در این مدتی که طول می‌کشد تا نمونه‌های چاپخانه را برایت بفرستم فکرتش را بکنی.

درخشندگی کلی کتاب، مرا حتی از این چند انتقاد خود شرمسار می‌سازد. آن مقدار معنی که در یک جمله جا می‌دهی، ابعاد و شدت تأثیر تصویری که از یک پاراگراف می‌گیری، از هر لحاظ فوق‌العاده است. کتاب پُر از عبارت‌هایی است که هر صحنه را از پرتو زندگی روشن می‌کند. اگر آدم مسافرت سریعی با راه‌آهن انجام دهد و از آن لذت ببرد، تعدّد و زنده بودن تصاویری را که کلمه‌های جاندار تو القاء می‌کنند به صحنه‌های زنده‌ای که مسافر از قطار دیده تشبیه می‌کردم. کتاب، هنگام خواندن، بسیار کوتاه‌تر از آنچه واقعاً هست به نظر می‌رسد، اما فکر خواننده را در معرض تجاربی قرار می‌دهد که شرح و بسط آنها به نظر می‌آید کتابی سه‌برابر حجم این یکی لازم داشته باشد.

معرفی تام، خانه‌اش، دی‌زی و جوردن، و نمایان ساختن تدریجی خوی و خصلت آنها تا جایی که من می‌دانم بی‌نظیر است. توصیف دره خاکستر در مجاورت طبیعت زیبا، گفتگو و اتفاقات آپارتمان مرتل، فهرست معركة آدم‌هایی که به خانه گتسی آمدند - اینها چیزهایی است که آدم را مشهور می‌کند. و همه این چیزها، همه ماجراهای غم‌انگیز را تو در زمان و مکان محاط کرده‌ای، زیرا به کمک چشمان اکل‌برگ یا با نگاه سریعی اینجا و آنجا به آسمان و دریا و شهر یک‌جور حس ابدیت به آنها بخشیده‌ای. روزی تو به من گفتی نویسنده‌ای با استعداد طبیعی نیستی - خدای من! درست است که به رموز نویسندگی تسلط یافته‌ای ولی آدم برای نوشتن این کتاب خیلی چیزها بیشتر از «صناعت نویسندگی» لازم دارد.

دوستدار همیشگی



از فیتس جرالده به پرکینز

رم، دسامبر ۱۹۲۴

ماکس عزیز،

خواندن تلگراف و نامه‌های تو یک میلیون دلار کیف داشت - متأسفم که نتوانستم عکس‌العمل بهتری از تلگراف ناله‌مانندی که برای پول زدم نشان بدهم. اما این بیج طولانی رمان مرا اندکی از نفس انداخت و در کار شروع داستان‌های کوتاهی که وسیله معاش من هستند تأخیر کرده‌ام.

فکر می‌کنم همه انتقادهای تو درست باشد.

الف) درباره عنوان کتاب. حداکثر کوشش خود را می‌کنم ولی نمی‌دانم چه کاری از من ساخته است. شاید به طور ساده «تری ملیکو» یا «گتسی». در صورت اول، چه اشکالی دارد که توضیح آن در پشت جلد چاپ شود؟
ب) فصل‌های ششم و هفتم را می‌دانم چگونه اصلاح کنم.
ج) اشکال کسب و کار گتسی را می‌توانم رفع کنم. می‌فهمم در این باره چه می‌خواهی بگویی.

د) ابهام او را می‌توانم با مشخص‌تر کردن آن اصلاح کنم. به ظاهر ممکن است نوبدبخش نیاید ولی خواهی دید. او را روشن می‌کنم.

ه) ولی شرح حال طولانی‌اش در فصل هشتم را مشکل بتوان تقسیم کرد. زالد هم فکر می‌کرد کمی از کوک خارج شده باشد، اما خوب نوشته شده است و فکر نمی‌کنم بتوانم خود را راضی کنم قسمتی از آن فدا شود.
و) یک هزار اصلاح جزئی در نظر دارم که روی نمونه‌های چاپخانه انجام خواهم داد، و چند اصلاح بزرگ‌تر که اسمی از آنها نبرده بودی.

انتقادهای تو عالی و بسیار مفید بود و همه قسمت‌های مورد علاقه مرا به عنوان بهترین قسمت‌های کتاب ستوده بودی. جز آن‌که تو قسمتی را که بیش از همه خودم می‌پسندم اسم نبرده بودی و آن فصلی است که گتسی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و دی‌زی با هم ملاقات می‌کنند.

یک نکته دیگر - در فصل دوم کتاب، وقتی که تام و مرتل به اتاق خواب می‌روند و در آن حال کاره‌وی با خواندن شمعون معروف به پطرس وقت می‌گذرانند - آیا این قسمت مستهجن است؟ فکر می‌کنم وجود آن بسیار لازم باشد.

حق‌التألیف را کمتر حساب کردم چون می‌خواستم جبران همهٔ مساعده‌هایی را که در دو سال گذشته به من پرداخته بودید به‌اضافهٔ یک‌جور بهره‌ای بکنم، اما حالا می‌بینم که آن را در محاسبه خیلی کم گرفته‌ام، یعنی به اندازهٔ ۲۰۰۰ دلار. حالا چطور است تا ۴۰,۰۰۰ نسخه پانزده درصد باشد و بالاتر از آن بیست درصد؟ این، قرار عادلانه‌ای برای هر دو طرف خواهد بود.

باید تا به حال دیگر نامه‌ای از یک دخترخانم شیک فرانسوی که می‌خواهد کتاب مرا ترجمه کند دریافت کرده باشی. اگر به او بگویی برای موضوع حق‌النشر و غیره چه کار باید بکند، تصور می‌کنم چه از لحاظ فکری و چه از لحاظ زبان‌دانی از عهده بری‌آید - همهٔ کتاب‌های دیگر مرا خوانده است.

باری، از نامه‌هایت ممنون و ممنون و ممنون. ترجیح می‌دهم تو و بنی^۱ آن را بپسندید تا هر شخص دیگری. ترجیح می‌دهم تو آن را بپسندی تا بنی. اگر حالا تا این حد که تو می‌گویی خوب باشد، پس وقتی که کارم با نمونه‌های چاپخانه تمام شد دیگر از هر لحاظ بی‌نقص خواهد بود. راستی یادت باشد که مقداری پارچهٔ کالیکو (گالنگور) از جنس جلد کتاب‌های دیگرم کنار بگذاری.

۱. Bunny، نام خودمانی ادمند ویلسن (Edmond Wilson)، نویسنده و منتقد امریکایی و «وجدان ادبی» فیتس‌جرالد (۱۸۹۵-۱۹۷۲).



به مجرد آنکه بتوانم فکری برای عنوان بکنم، با نامه یا تلگراف اطلاع خواهم داد. از جانب من از لوئیز تشکر کن که از کتاب خوشش آمده است. به آقای اسکریپتر سلام برسان. به او یگو گلزوردی^۱ در رم است. دوستدار همیشگی، اسکات

ایضاً از اسکات فیتس جرالده به پرکینز

کاپری، ۱۰ آوریل ۱۹۲۵

ماکس عزیز،

امروز روز انتشار کتاب است و من گرفتار ترس و دلشوره هستم. اگر زن‌ها از کتاب خوششان نیاید، چون زن واقعاً مهمی در کتاب نیست، چه می‌شود؟ و اگر متقدان کتاب را نپسندند چون فقط به آدم‌های پولدار می‌پردازد و از روستاییان به عاریت گرفته از تس^۲ و به کارگماشته در ایالت آیداهو در آن خبری نیست چه خواهد شد؟ فرض کنیم فروش کتاب حتی بدهکاری مرا به شما صاف نکند - چون برای این کار باید دست‌کم ۲۰,۰۰۰ نسخه بفروشد! در واقع اعتمادم را از دست داده‌ام - و اگر به خاطر این نکته نبود که وقتی این نامه به دست تو می‌رسد وضع روشن شده است این اعتراف را نمی‌کردم. خودم از دست کتاب به جان آمده‌ام - آن را اقلماً پنج بار از نو نوشته‌ام و هنوز حس می‌کنم آنجا که باید صحنه قوی آن باشد (در هتل) در واقع شتابزده و غیرمؤثر است. و نیز فصل آخر - تشیع جنازه، پدر گتسی و غیره معیوب است. حیف است چون پنج

۱) John Galsworthy، نویسنده انگلیسی (۱۸۶۷-۱۹۳۳).

۲) اشاره به رمان معروفی از توماس هاردی (Thomas Hardy)، نویسنده انگلیسی (۱۸۴۰-۱۹۲۸) که عنوان کامل آن چنین است: *Tess of the d'Urbervilles* و به فارسی هم ترجمه شده است.



درباره «گسی بزرگ» / ۲۵۵

فصل اول کتاب و قسمت‌هایی از فصل‌های هفتم و هشتم بهترین چیزهایی است که تا به حال نوشته‌ام...

از اسکات فیتس جرالده به ادمند ویلسن

پاریس، ۱۹۲۵

بنی عزیز،

از نامه‌ات درباره کتاب ممنون. خوشحالم که از آن خوش آمده است و طرحش را می‌پسندی. بدترین عیب آن عیب بزرگی است: از روابط عاطفی گتسی و دی‌زی از زمان به هم رسیدن دوباره آنها تا زمان فاجعه چیزی ننوشته‌ام (و خود احساسی یا اطلاعی از آن نداشتم). اما این کمبود چنان ماهرانه زیر دورنمای گذشته گتسی و تخته‌تخته نثر عالی پنهان شده است که هیچ‌کس متوجه آن نشده - اگر چه همه کمبود را حس کرده و نام دیگری بر آن نهاده‌اند. منکن^۱ در نامه سرپا شوق آمیزی که امروز به دستم رسید نوشته است که تنها عیب کتاب این است که داستان مرکزی آن بی‌اهمیت و «انکدت»^۲ مانند است (چون منکن فراموش کرده است که از کنراد^۳ خوشش می‌آمد و حالا خودش را به رمان «گسترده» تطبیق داده است) و من حس می‌کنم آنچه برای او به صورت یک انتظار برنیامده باقی مانده است وجود نداشتن یک شالوده عاطفی در نقطه اوج کتاب است. بی آن‌که بخواهم هیچ‌گونه مقایسه بغض‌آلودی بین «درجه یک» و «درجه سه» کرده باشم، اگر رمان من «انکدت» باشد پس برادران کارامازوف

(۱) H. L. Mencken، نویسنده و منتقد همعصر فیتس جرالده (۱۸۸۰-۱۹۵۶).

(۲) anecdote معمولاً شرح یک پیشامد جالب و خنده‌دار است که به صورت گزارش واقعیت بیان می‌شود. اما «داستان» که ممکن است حقیقی یا تخیلی باشد مشتمل بر سلسله حوادثی است که مجروحاً مسیر زندگی فرد یا افرادی را عوض می‌کنند.

(۳) Joseph Conrad، نویسنده لهستانی‌الاصول انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۲۴).



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

هم به همین ترتیب انکدت است. حتی از یک زاویه می توان کتاب اخیر را به صورت یک داستان پلیسی دید. در هر حال نامه های تو و متکن جبران این نکته را کرده اند که از میان همه نقدهایی که بر کتاب نوشته شده است، و حتی شوق آمیزترین آنها، هیچ کس نفهمیده اصلاً کتاب چه می خواهد بگوید، و نیز جبران این نکته دلگیرکننده تر که کتاب در مقایسه با کتاب های دیگرم توفیق مالی نداشت (و پس از آن که پیشنهاد پانزده هزار دلار برای پاورقی کردن آن را در مجله رد کرده بودم!) دلم می خواهد بدانم نظر رزنفلد^۱ درباره کتاب چه بود.

سراغ همینگوی^۲ رفتم. قرار است فردا مرا پیش گرتروود استاین ببرد. پاریس پُر از امریکایی است - بیشترشان دوستان سابق ما هستند که بیشتر وقت خود را صرف فرار از آنها می کنیم، نه به این علت که میل نداریم آنها را ببینیم، بلکه چون حال زلدا چندان خوب نیست و خودم باید کار کنم؛ و مثل این است که آنها نمی توانند در هیچ نوع گفتگویی که شامل غیبت نیمه غرض آلود درباره شخصیت های به اصطلاح مشهور نیویورک نباشد شرکت کنند.

حالا دیگر از فرانسه خوشم می آید. آپارتمان مجللی تا ماه ژانویه اجاره کرده ایم. پس از دو هفته اقامت در پاریس و دیدن امریکایی های اینجا - این زنان و دختران پُرمدها و سمجی که پیش خود فرض می کنند آدم توجه خاصی به آنها پیدا کرده است و همه جیمز جویس^۳ را خوانده اند (یا این طور ادعا می کنند) و همه به طور ساده برای منکن غش می کنند - پُر از انزجار نسبت به امریکایی ها به طور کلی شده ام. گمان

۱ Paul Rosenfeld؛ نویسنده و منتقد امریکایی (۱۸۹۰-۱۹۴۶).

۲ Ernest Hemingway؛ نویسنده بزرگ امریکایی (۱۸۹۸-۱۹۶۱).

۳ James Joyce؛ نویسنده بزرگ ایرلندی (۱۸۲۲-۱۹۴۱).



درباره «گتسی بزرگ» / ۲۵۷

می‌کنم ماها بدتر از دیگران نباشیم، تنها تماس با نژادهای دیگر است که بدترین خصایل ما را برملا می‌سازد. اگر من در به وجود آوردن آداب معاشرت دختران معاصر امریکایی سهمی داشته باشم، به‌طور مسلم خراب کرده‌ام.

دلم می‌خواهد تو را ببینم. خدا! کلی می‌توانستم بخندانمت. خبری نیست جز آن‌که من و زلدا طبق معمول فکر می‌کنیم آدم‌های معرکه‌ای هستیم، و فقط حالا کمی بیشتر.

اسکات

باز هم از بابت نامه شادی‌بخشت ممنون.

از اسکات فیتس‌جرالد به جان پیل بیثاپ^۱

پاریس، اوت ۱۹۲۵

جان عزیز،

از نامه بسیار دلپذیر، پُرویمان، موشکاف و مفیدت درباره گتسی بزرگ ممنون. تقریباً تنها انتقاد قابل فهمی است (به‌استثنای نامه‌ای از خانم وارتن) که بر کتاب نوشته شده است. فقط درباره آنچه در کار دقت در نگارش گفته‌ای تأمل می‌کنم و شاید بهتر است بگویم تأمل کرده‌ام. من متأسفانه هنوز کاملاً به آن حد از هنرمندی جلادانه نرسیده‌ام که بتوانم ظریف‌ترین جزء ناهماهنگ با متن کتاب را قطع کنم و بیرون بیندازم. می‌توانم شبه‌ظریفش را، کافیش را، درخشانش را و جین کنم - اما تیزدستی واقعی، همان‌طور که خودت می‌گویی، هنوز در راه و متعلق به آینده است. نیز آنچه درباره محو بودن و چند تکه بودن تصویر گتسی

(۱) John Peale Bishop، نویسنده، شاعر، منتقد امریکایی و همکلاس فیتس‌جرالد در دانشگاه (۱۸۹۲-۱۹۴۴).



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نوشته‌ای کاملاً درست است. هیچ‌گاه خودم او را روشن و واضح ندیدم – چون در آغاز کار مردی بود که می‌شناختم و بعد به صورت خود من درآمد و این معجون هرگز در ذهن من قوام نیافت.

رمانت بسیار جالب به نظر می‌رسد و سخت مشتاقم آن را بینم. ماه آینده در ری ویرا رمان تازه‌ای شروع می‌کنم. از قرار معلوم مکلیش^۱ هم از جمله آدم‌های دیگر آنجاست (در آنتیب که به آنجا می‌رویم). بهار گذشته پاریس دارالمجانینی بود، و همان‌طور که خودت می‌توانی حدس بزنی، ما درست در مرکز آن بودیم. نمی‌دانم کی (به امریکا) برمی‌گردیم – شاید هیچ وقت. تا ژانویه اینجا هستیم (به استثنای یک ماهی که در آنتیب می‌گذرانیم). و بعد بهار را به نیس می‌رویم و تابستان بعد را به آکسفورد. به مارگارت سلام برسان و از بابت نامهٔ پُرلطفت تشکر بسیار.

اسکات

از اسکات فیس جرالده به دخترش فرانس^۲

ژوئن ۱۹۴۰

اگر در مدرسه نمره‌هایت «ب» بود با تو همصدا می‌شدم و به مخالفت با مدیرتان، آقای تامسن، می‌گفتم چون نمی‌خواهی دبیر یا محقق حرفه‌ای بشوی دنبال نمرهٔ «الف» نرو – درس‌هایی را بگیر که در آنها می‌توانی عالی‌ترین نمره را بگیری، چون خودت می‌توانی آنها را بیاموزی. چیز مشکل تازه‌ای را بیازما و سخت هم بیازما و هر نمره‌ای که توانستی بگیر. اما تو از چنین حاشیهٔ اطمینانی برخوردار نیستی و مسئله در حد فاصل بودن برایت مایهٔ ناراحتی است. شک و نگرانی – همان قدر تو را فلج کرده

1) MacLeish

2) Frances، معروف به اسکاتی (Scottie).



است که ناتوانی من در نگاهداری پول و گشادبازی‌های گذشته من مرا. این پاشنه آشیل تو است - و هیچ پاشنه آشیلی به خودی خود سخت نمی‌شود، بلکه روز به روز زخم‌پذیرتر می‌گردد. آن مقدار کار اندکی که من از عهده برآمده‌ام از شاق‌ترین و سربالایی‌ترین راه بوده است و حالا دلم می‌خواست هیچ‌وقت نیاسوده بودم، هیچ‌وقت پشت سرم را نگاه نکرده بودم، بلکه در پایان گتسی بزرگ گفته بودم: «راهم را پیدا کرده‌ام. از این به بعد این بر همه چیز مقدم است، این وظیفه فوری من است، بدون آن هیچم.»

از مترجم فارسی «گتسی بزرگ» به دوستش عزیز هندو خان

تهران، تیرماه ۱۳۴۴

دوست عزیز،

گتسی بزرگ به عقیده اهل فن بهترین اثر نویسنده‌ای است که شرح حالش در جهان و حتی در وطنش امریکا تا مدتی شناخته‌شده‌تر از کتاب‌هایش بود. کما این‌که سرگذشت آدمی که یک شبه از راه قلمش پولدار و مشهور شد، و مثلاً ۳۵۰۰ دلار بابت نوشتن هر داستان کوتاه دستمزد گرفت، شیه میلیونرها زندگی و سفر کرد و بعد زنش دیوانه و خودش الکلی شد و سال‌ها با بدبختی دست‌وپنجه نرم کرد تا بالاخره در لحظاتی که واقعاً در لجن افتاده بود توانست دوباره در یک گوشه وجودش چیزی به اسم «عزم استوار» پیدا کند و به کمک آن مشروب را کنار بگذارد و بار دیگر با تلاش فراوان به کار پردازد، اما این بار دیگر تنش طاقت نیاورد و در چهل و چهار سالگی قلبش از طپش باز بماند - ممکن است برای تو آشنا باشد حتی اگر ندانی اسم این آدم اسکات فیتس‌جرالد بود



(که البته هیچ ارتباطی به ادوارد فیتس جرالده^۱ بریتانیایی، مترجم انگلیسی رباعیات خیام ندارد.) ولی به احتمال نود درصد قبلاً عنوان کتاب حاضر را از کسی نشنیده و جایی ندیده بودی.

حالا بعد از بیست و پنج سالی که از مرگ اسکات فیتس جرالده می‌گذرد و تکلیفش در تاریخ ادبیات معاصر امریکا روشن شده است، آثارش مخصوصاً جدی‌ترین آنها بیشتر مورد توجه است تا شرح زندگی پُر حادثه‌اش. دیگر نه آن شور و هیجان اول که هنگام انتشار نخستین آثارش به وجود آمد و سخنگوی نسل جوان و ملک‌الشعرای عصر جاز لقب گرفت برایش وجود دارد و نه آن بی‌اعتنایی بعد برای یک آدم شکست‌خورده، برای یک نویسنده «بازاری».

امروز اسکات فیتس جرالده از نویسندگان بزرگ قرن بیستم امریکا به حساب می‌آید، آدمی همسنگ همینگوی و شاید هم بالاتر و مقداری پیش‌کسوت‌تر از او چون فیتس جرالده بود که به عنوان یک آدم مشهور، وقتی که در فرانسه بودند و به خانه‌گرتروود استاین رفت و آمد داشتند همینگوی را که هنوز ناشناس بود به ناشر خودش، بنگاه اسکریبتر توصیه کرد.

همینگوی در کتاب ضیافت سیار^۲ که شرح خاطرات او در پاریس در دهه سوم این قرن است سه فصل را به اسکات فیتس جرالده و زنش زلدا اختصاص داده است. تصویری که از ایشان ترسیم می‌کند هجوآمیز است — کما این‌که تصویر خیلی آدم‌های دیگر هم در این کتاب هجوآمیز است —

1) Edward FitzGerald (1809-1883)

۲) *A Moveable Feast*. زنده‌یاد سیروس طاهباز اول یکی دو فصل کتاب را ترجمه کرد و عنوانش را «عیش مدام» نهاد. بعد از او فرهاد غبرایی. مترجم فقید: تمام کتاب را ترجمه و منتشر کرد: «جشن بیکران»، بی‌نا، ۱۳۶۹، ۱۷۴ ص.



درباره «گتسی بزرگ» / ۲۶۱

ولی در عین حال همینگوی از تحسین استعداد فیتس جرالده خودداری نمی‌کند:

«استعدادش طبیعی بود، همان قدر طبیعی که نقش ذرات رنگ بر بال پروانه. مدت زمانی چند و چون حال خودش را بیشتر از یک پروانه درک نمی‌کرد و نفهمید چه وقت بالش ساییده شد و لطمه دید. اما بعد وقتی به بال آسیب دیده‌اش و ترکیب نقش آن توجه کرد و بلند شد فکر کند، دیگر نتوانست بپرد چون عشق پرواز از سرش رفته بود و تنها زمانی را می‌توانست به یاد بیاورد که پریدن برایش طبیعی و بدون زحمت بود.»

دیگران هم دربارهٔ استعداد طبیعی فیتس جرالده مطالبی گفته‌اند، مخصوصاً پس از انتشار گتسی بزرگ که یک سرگردن بالاتر از داستان‌های کوتاه و بلندی بود که قبلاً نوشته بود. به ظاهر یک جواب برای معمای اختلاف سطح گتسی بزرگ و آثار پیش از آن وجود داشت: این که چشمهٔ نوعی دفعتاً فوران کرده بود. محققانی که در سال‌های اخیر در تحول نویسنده فیتس جرالده تأمل کرده‌اند، و دوست عزیز، در دانشگاه‌های متعدد امریکا محققانی که ادبیات معاصر کشور خود را زیر ذره‌بین می‌گذارند و یا دانشجویان را به تجزیه و تحلیل آن آثار دلالت می‌کنند بسیار فراوان‌اند، این فرضیهٔ فوران ناگهانی نبوغ را رد می‌کنند. طلیعه‌های گتسی بزرگ را جابه‌جا می‌توان در داستان‌های کوتاه سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ فیتس جرالده دید. در همین اوان نیز تحولی در دید او پدید آمده بود و تصورش از کار یک نویسنده و تکنیک او پخته‌تر شده بود. به جای نویسندگانی چون کامپتن مکنزی^۱ اسکاتلندی که در آغاز جوانی می‌پسندید حالا به آدم‌های استخواندارتری چون هنری جیمز و جوزف کتراد روی آورده بود.

1) Compton Mackenzie



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کنراد در مقدمه خود بر کتاب زنگی کشتی نارسیسوس^۱ نوشته بود: «اثری که می‌کوشد خود را، هر چند در کمال تواضع، به پایه هنر برساند باید در هر سطر موجب توجیه خود را همراه داشته باشد.» باز کنراد گفته بود نویسنده وظیفه دارد که «به کمک نیروی کلام خواننده را به شنیدن، به حس کردن و بیش از همه به دیدن وادارد.» و فیتس جراللد در نوشتن گتسی بزرگ کوشیده بود به هر دو دستور عمل کند.

گتسی بزرگ نمونه کاملی است از یک رمان حساب شده: فکر، طرح، نقشه، پیش‌نویس اول، پیش‌نویس تصحیح شده، پاک‌نویس و باز هم جرح و تعدیل تا آخرین لحظات چاپ. بررسی فصل اول کتاب می‌تواند این موضوع را روشن کند. همه آدم‌های اصلی رمان (به‌استثنای ویلسن) در آن جمع می‌آیند، اگر همه از طریق تلفن و دو آدم اصلی هم، یعنی گتسی و دی‌زی مسیرشان دوبار تلاقی می‌کند، اگر همه نام گتسی باشد که دی‌زی برحسب تصادف از زبان جوردن بیکر می‌شود، و گتسی که از دور به‌صوی چراغ سبز انتهای لنگرگاه دی‌زی اشاره‌های نیایش‌مانند می‌کند. بدین ترتیب فصل اول خلاصه کپسول‌مانندی می‌شود از همه کتاب و حتی درون‌مایه آن که تضاد آشتی‌ناپذیر خواب و خیال از یک طرف و واقعیت از طرف دیگر است.

اما غیر از آنچه فیتس جراللد از لحاظ تکنیک داستان‌نویسی انجام داده است، و از آن جمله است استفاده از راوی، و استفاده از اجزاء سمبولیک از قبیل «چراغ سبز» و «چشم‌های دکتر تی. جی. اکل‌برگ» که خود در کتاب گاهی صورت گوشت و پوست‌داری هم مثل «مرد چشم‌جغدی» پیدا می‌کند، حُسن بزرگ کتاب انعکاس زندگی امریکا در سال‌های پُرجوش و خروش پس از جنگ جهانی اول است: نخستین جلوه

1) *The Nigger of the Narcissus*



معجزه آسای اقتصاد توسعه یافته آمریکا که رونق و راه و رسم تازه‌ای به زندگی مردم آن دیار می‌بخشید؛ پول بود، پول سرشار، که حکومت می‌کرد، که زندگی می‌آفرید، که مایه شادمانی بود. که زیباترین مهر و بان را اسیر می‌کرد. اگر پول داشتی دارای همه چیز بودی و اگر پول نداشتی هیچ. تجارت و صنعت میلیونر می‌زایید و تحریم مشروبات الکلی به قاچاقچیان میدان می‌داد جیششان را پُر کنند و نیویورک با آسمان‌خراش‌هایش و چراغانی مدامش و عیش و نوش و رقص و آوازش جولانگاه این جیب‌های پُر بود.

فرق پولدارهای نسل تازه با ثروتمندان پیش از خودشان در این بود که پولشان را خرج می‌کردند. ثروتشان به صورت قصر و مزرعه و سپرده بانکی نبود. طلای مذاب بود. هنر آدم در این بود که بتواند به همان سرعتی که پول درمی‌آورد خرج کند و اسکات فیتس جرالند نویسنده هم می‌کوشید چنین کند. اصلاً نویسنده شده بود که پول دریاورد تا بتواند معشوقه جنوبی‌اش زلدا سیر را که شوهر تهیدست نمی‌خواست به دام ازدواج بکشد، که بتواند سالی ۳۶۰۰۰ دلار خرج کند. و امریکای خروشان سال‌های ۱۹۲۰ به نویسنده‌ای که کارش می‌گرفت و داستان‌هایش را در مجله‌های پُرتیراژ چاپ می‌کردند و کتاب‌هایش سی‌هزار و چهل هزار نسخه به فروش می‌رسید فرصت این بلندپروازی‌ها را می‌داد.

گتسی بزرگ تصویر زنده‌ای از این سال‌های سرسام‌آور است، تصویری است از میلیونرها و در عین حال از خاکسترنشین‌ها و از برخورد آنها - و تحلیلی است از مسائل اخلاقی و معنوی که راه و رسم تازه زندگی به وجود آورده بود. خون زنده چنان در رگ‌های کتاب جریان دارد که نه تنها برای خوانندگان امریکایی و انگلیسی‌زبان، بلکه برای خوانندگان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دست دوم کتاب نیز صحنه‌های فراموش‌نشدنی، آنجا که تشابه تجربه نویسنده و خواننده صحنه تشریح شده را ناگهان جان می‌بخشد، فراوان است.

دوست عزیز، شاید یکی از دلایل پذیرفتن کار دشوار ترجمه این کتاب از طرف من، گذراندن چند صبحی در زادگاه اسکات فیتس‌جرالد و چشیدن طعم زمستان‌های «تندوتیز و وحشی و نیروبخش» مینه‌سوتا باشد. «تشابه تجربه» کار خودش را کرد و برگرداندن کتاب به فارسی عجولانه تقبل شد. و حالا هم که پس از ساعت‌ها و روزها عرق ریختن و پنجه در مو کردن و بعد بر تکمه‌های ماشین تحریر کوبیدن، ترجمه فارسی گتسی بزرگ را به تو و دوستانت تقدیم می‌کنم، تنها خوشحالی من از این است که اولین ترجمه فارسی یکی از آثار معتبر اسکات فیتس‌جرالد را انجام داده‌ام.

ولی اگر از توفیق این ترجمه بپرسی خواهم گفت هر چه توانسته‌ام کرده‌ام و از درست‌ترین راهی که بلد بودم رفته‌ام ولی نتیجه کار هر چه باشد ترجمه است و اسکات فیتس‌جرالد اصل نیست، چون اسکات فیتس‌جرالد اصل را فقط به انگلیسی می‌توانی بخوانی، و وقتی پای ترجمه در میان آمد صحبت از صافی‌های متعددی است که ماده اصلی را از آنها باید بگذرانی - که تنها یکی از آنها صافی توانایی مترجم است - و معلوم نیست این صافی‌ها چقدر از ماده اصلی را بگذرانند و چقدرش را نگاه دارند.

نمی‌خواهم صحبت از «نارسایی» زبان فارسی بکنم، چون وقتی هم قصد می‌کنیم چند سطر فارسی پدر و مادردار به انگلیسی ترجمه کنیم فوراً گرفتار «نارسایی» زبان انگلیسی می‌شویم و این در حقیقت نارسایی دو زبان نیست، نارسایی خود ما و نارسایی کار ترجمه است و مشکل آن



قضیه رنگ و بوی کلمات در یک زبان که زاده استعمال مرسوم آنهاست، و این که وقتی معادل «قراردادی» همان کلمه‌ها را در زبان دیگر به کار بردی می‌بینی از آن رنگ و بوی اصلی خیری نیست، و وقتی هم دنبال «رنگ و بوی» مشابه در زبان دوم رفتی از ریشه کلمات در زبان اول دور می‌افتی. و این مشکل در اسکات فیتس جرالده که کلمات را به معانی مجازی و حتی گاه کاملاً اختیاری به کار می‌گیرد چند برابر است.

لحن گتسی بزرگ در انگلیسی «محاوره‌ای» است، مثل صحبت طنزآمیز آدم‌های تحصیل‌کرده معاصر اسکات فیتس جرالده (و ضبط کتاب به این لحن خود به عقیده اهل فن از محاسن آن است) - چون هر چه باشد داستان از زبان نیک کاره‌وی بیان می‌شود، و در آن این حالت پای صحبت راوی نشستن باید روشن باشد. این کار اشکالی برای نویسنده ایجاد نکرده است چون اولاً در انگلیسی، زبان گفتار و نوشته برخلاف فارسی دوگانگی چندانی ندارد و ثانیاً سنت داستان‌نویسی راه را برای او قبلاً کوییده است.

در کار ترجمه فارسی در همین مورد، دوست عزیز، باید بگویم که من جرئت نکردم در تمام طول داستان به نیک کاره‌وی بیان «عامیانه» بدهم. چون به علت همان دوگانگی فارسی «محاوره‌ای» و فارسی «ادبی» بعضی از ترکیبات ناآشنا تر و دور از ذهن ممکن بود به کلمه‌ها و ترکیبات ساده‌تر نخورد. و از آن گذشته چون برخلاف سنت نویسندگی و ترجمه داستان عمل می‌شد ممکن بود غرابتی در متن فارسی به وجود آید که زایل‌کننده قدرت قلمی اسکات فیتس جرالده باشد. تنها آزمایش کوچکی از این بابت در فصل چهارم در بیان گذشته دی‌زی از زبان جوردن بیکر شده است. در ضمن، نزدیک به پایان ترجمه کتاب بود که ترجمه فرانسه گتسی



بزرگ^۱ به دستم رسید و برای حصول اطمینان از صحت ترجمه خود و درست بودن بعضی استنباطها جابه‌جا مقابله‌ای به عمل آوردم و خوشحالم که بگویم به جز یکی دو مورد که ترجیح دادم برخلاف نظر مترجم فرانسه از استنباط خود عدول نکنم، اتفاق نظر موجود بود. و همین جا سخن کوتاه.

کریم امامی

(۱) مشخصات ترجمه فرانسه کتاب از این قرار است:

Gatsby le Magnifique, traduit par Victor Liona, Paris: Éditions du Sagittaire, 1946.

مشخصات ترجمه عربی گتسی هم که یکی دو بار به آن مراجعه شد به شرح زیر است: غانسی‌العظیم، ترجمه نجیب‌المانع، بغداد، ۱۹۶۲.



ب) یک نقد:

گتسی و رؤیای امریکایی

نوشته کنت تاینان^۱

درباره موجبات دلتنگی ما برای سال‌های ۲۰ (دهه ۱۹۲۰)، سال‌های ۳۰، سال‌های ۴۰، سال‌های ۵۰ یا سال‌های ۶۰ که هر کدام اینک جرگه پرستندگان خود را دارد و برای کاسبکاران نان و آبی واقف در آن است رازی در کار نیست. حقیقت ساده این است که ما دلمان برای این دوران‌ها تنگ می‌شود، چون توانایی زنده کردن دوباره آنها را به کمک علم به دست آورده‌ایم. می‌توانیم آنها را از قفسه برداریم و با فشار دادن تکمه‌ای، فیلم‌های سینمایی و خبری‌شان را، سخنرانی‌ها و تصنیف‌هایشان را دوباره ببینیم و بشنویم.

اگر ما علاقه خاصی به سال‌های ۲۰ داریم، به این جهت است که نخستین دهه‌ای است که به نحوی تا بدین حد خصوصی و در عین حال جامع به آن دسترسی پیدا کرده‌ایم. (البته مردمان سال‌های ۲۰ خود چنین فرصت‌هایی را برای ابراز دلتنگی نداشتند. آنها فاقد فن و دانش برای بازآفریدن صداها و حرکات سال‌های پیش، مثلاً سال‌های ۱۸۹۰ بودند. نوئل کاورد^۲ روزی به من گفت «هیچ چیز از دلتنگی امروزی‌تر نیست. به همین جهت است که من همیشه باب روز باقی خواهم ماند.» و حق کاملاً

1) Kenneth Tynan (1927-1980) 2) Noel Coward



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

با نوئل کاورد است.

اما دلیل این شور خاص برای گتسی بزرگ چیست؟ این رمان اسکات فیتس جرالده که در سال ۱۹۲۵ منتشر شد و تاکنون یک بار به صورت تئاتر اجرا شده و سه بار فیلم شده و بارها و بارها تجدید چاپ شده است چگونه جادوی خود را به اطراف می‌پراکند؟ تی. اس. الی‌یت آن را نخستین گامی خواند که داستان‌نویسی امریکایی پس از هنری جیمز برداشته است. با این وجود تشخیص محاسن رمان گتسی، حتی پس از سومین و چهارمین مرور آن، کار چندان آسانی نیست. اگر بخواهیم توصیف بسیار کوتاهی از کتاب کرده باشیم می‌توانیم بگوییم که داستان کوتاه بسیار بلندی است از یک مرد خودساخته، از «یک جوان بزن‌بهادر شیکپوش» سی و چند ساله که مالک خانه پُر عرض و طولی در لانگ آیلند است و در همین خانه است که ضیافت‌های عظیم می‌دهد و در عین حال احساس تهایی می‌کند. این مرد عاشق دختر ثروتمندی است به نام دی‌زی بیوکنن که او را برای اولین بار در سال ۱۹۱۷ دیده است، وقتی که او خود افسر مفلسی بوده و دی‌زی هم هنوز با تام بیوکنن بسیار پولدار ازدواج نکرده بود. این مرد (گتسی) سرانجام در سیلان حوادث فجیع بیهوده به قتل می‌رسد.

چگونگی ماجرای که روی داده این است که تام رفیقه‌ای دارد که زیر اتومبیلی می‌رود که دی‌زی آن را می‌راند و پس از تصادف هم توقف نمی‌کند؛ زن کشته می‌شود و شوهر او به خطا گمان می‌کند که گتسی قاتل زن است؛ شوهر رد گتسی را پیدا می‌کند و او را با تیر می‌زند؛ با از میان رفتن گتسی، تام و دی‌زی هم برمی‌گردند «توی پولشان؛ توی بی‌قیدی عظیمشان یا توی همان چیزی که آنها را به هم پیوند می‌داد...» موضوع کتاب در این حد از فشرده‌گی بی‌شابهت به یک رمانچه عشقی مبتذل



نیست. واقع این است که این فشردگی پرده اسرارآمیز تراژدی را که نویسنده قهرمان خود را در آن پوشانده است به یکسو می‌افکند.

تصویری که اسکات فیتس جرالده از گتسی - یا به گفته تمسخرآمیز تام «آقای هیچ‌زاده اهل هیچ‌آباد» - ترسیم می‌کند تصویری است به وجود آمده از اشاره‌ها و ضد اشاره‌ها، از شایعات و کنایه‌ها، از حقایق باورنکردنی و دروغ‌های شنیدنی. مهمانان توی گوش هم پیچ می‌کنند که گتسی «برادرزاده یا پسرعموی قیصر آلمان، شاید هم قوم و خویش هیندن بورگ باشه و ای بسا هم که پسرعموزاده شیطونه». یک بار می‌شنویم که گتسی جاسوس آلمانی‌ها بوده است، چند بار می‌شنویم که در کار قاچاق مشروب است و چندین بار به ما می‌گویند که آدم کشته است. به ادعای خودش پدر و مادرش «اشخاص پولداری [بودند] از اهالی غرب میانه»؛ در جنگ جهانی سرگرد ارتش بود؛ به خاطر ابراز شجاعت نشان‌های فراوان گرفت؛ و پس از آن‌که به دانشگاه آکسفورد رفت در پایتخت‌های اروپا به سیر و سفر پرداخت؛ به نقاشی رو کرد؛ کلکیونر جواهر شد و به شکار جانوران درنده رفت. گتسی خود می‌گوید ارثیه‌ای که به او رسیده بود در ماجرای که به‌طور مبهم آن را «اضطراب بزرگ - اضطراب جنگ» می‌خوانند از دست رفت، و بعد ادعا می‌کند که بار دیگر از تجارت دارو و کارِ نفت پولدار شده است: «ولی تو هیچ کدومش حالا نیستم.»

ما بعد کشف می‌کنیم که برخی از این مطالب راست است. گتسی واقعاً یک قهرمان جنگ بود، واقعاً به دانشگاه آکسفورد رفته بود (هر چند که تنها به مدت پنج ماه، با استفاده از یک نوع بورس دولتی برای مریزان از جنگ برگشته)، و واقعاً صاحب تعدادی داروخانه بود. اما در کار اخیر بانی و مددکار او قمارباز شیادی بود که گتسی ای بسا در کار گاویندی



روی نتیجه دور نهایی مسابقات بیس‌بال امریکا در سال ۱۹۱۹ با او به توطئه نشست بود (و شاید هم نشسته بود)، و آنچه در این داروخانه‌ها به فروش می‌رسید الکل خانگی بی‌باندرویل بود. این‌که گتسی واقعاً آدم کشته یا نکشته است هیچ‌وقت روشن نمی‌شود، هر چند که بعید به نظر نمی‌رسد آدم هم کشته باشد.

گتسی با نام جیمز گتس در داکوتای شمالی به دنیا آمده بود. پدر و مادرش «کشاورزان تهیدستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نچشیده بودند.» گتسی هفده ساله، در ساحل دریاچه سوپریور از کار شکار ماهی آزاد به زحمت گذران می‌کرد که فرصتی پیش آمد تا خودش را به یک میلیونر مست صاحب معادن مس که سوار بر یک کشتی تفریحی از آن سو می‌گذشت بچسباند – و از آنجا یا چنگ و دندان بيمودن راه دشوار ترقی به سوی بالا را آغاز کند. از میان این همه دروغ‌ها و گفته‌های ضد و نقیض یک حقیقت کوبنده ظاهر می‌شود:

حقیقت این است که جی گتسی ساکن وست‌اگ در لانگ‌آیلند زاده تصور افلاطونی خودش بود.

گتسی نیز چون چارلز فاستر کین ارسن ولز^۱ – مظهر خیالی و داستانی دیگری از دوران رونق اقتصادی امریکا که در سال مرگ فیتس‌جرالد آفریده شد – مرد خودپرداخته‌ای است. جملاتی که پدر گتسی پس از قتلش بر زبان می‌آورد و در واقع نوعی نوشته برای سنگ گور اوست به هیچ وجه به طعنه بیان نمی‌شود. پیرمرد می‌گوید: «اگر زنده مانده بود آدم بزرگی می‌شد... کمک می‌کرد به آبادانی کشور.»

1) Charles Foster Kane 2) Orson Welles



گتسی با وجودی که در قلب راه و رسم فاسد و فاسدکننده‌ای زندگی می‌کرد معصومیت خود را - همچون آفریتنده خود - حفظ می‌کند. البته شکی نیست که گتسی قانوناً جنایتکار است ولی تا پایان کار به صورت موجود رماتییک سرسخت و غیرنادمی باقی می‌ماند که نیروی پیش‌راننده و نگاه‌دارنده وجود او عشق به دی‌زی است، و چیزی که فیتس جرالد آن را «جوشش حیاتی توهم غول‌آسایش» می‌خواند؛ گتسی سرانجام بدون کمترین پشیمانی غرامت‌گزافی را به‌خاطر این‌که «مدتی بیش از حد دراز با رؤیای واحدی زندگی» کرده است می‌پردازد. درون گانگستر شاعری پنهان است: و فیتس جرالد برای بیان این نکته مخاطرات ادبی زیادی را می‌پذیرد. گتسی کم‌حرف است، و همان چند جمله‌ای را هم که می‌گوید چون سخن گفتن نوجوانان تازه‌بالغ خجالتی کوتاه و مقطع است و هنگام مکالمه با مردها، از تکیه‌کلام ناچور "old sport" [جوانمرد] که شاید یادگاری است از دوران تحصیل او در دانشگاه آکسفورد ضرب می‌گیرد. فیتس جرالد، گتسی را در حال کار و عمل نیز نشان نمی‌دهد، جز آن‌که بی‌قراری جسمانی وی را - «با آن تنوع حرکات که به‌نحو خاصی امریکایی است» - توصیف کند، و نیز تبسمش را، که یقیناً شبیه به تبسم خود فیتس جرالد بوده است:

یکی از آن تبسم‌های نادری بود که کیفیت اطمینان‌آبدی داشت و آدم در زندگی ممکن است فقط چهار پنج بار به نظایرش بر بخورد... تو را می‌فهمید همان قدر که میل داشتی تو را بفهمند، و به تو اعتماد می‌یافت همان قدر که می‌خواستی به خودت اعتقاد داشته باشی، و به تو اطمینان می‌داد تأثیری که در او نهاده‌ای درست همان است که در اوج درخشش خود امیدواری در دیگران بگذاری.



فیتس جرالده برای آن‌که به ما بقبولاند که گتسی مردی است با طبع شاعرانه، راه پرمخاطره‌ای را انتخاب می‌کند و به سادگی می‌گوید که وی چنین بوده است، آن هم با زبانی که مقاومت‌ناپذیر است. «پس باید گفت که گتسی دارای شکوهی بود، که یک جور حساسیت تیزشده نسبت به نویدهای زندگی داشت، انگار به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصله ده‌ها هزار کیلومتر ثبت می‌کنند.» و باز راوی داستان، نیک کاره‌وی، به ما یادآوری می‌کند که گتسی «استعداد خارق‌العاده‌ای... [داشت] برای امیدواری، آمادگی رماتیکی که نظیرش را تا به حال در هیچ کس دیگر ندیده‌ام...» گتسی، به گفته نیک کاره‌وی در گفتار معركة پایان کتاب که به نحوی موضوع رمان را خلاصه می‌کند، «به چراغ سبز ایمان داشت، به آینده لذت‌ناکی که سال به سال از جلو ما عقب‌تر می‌رود. اگر این‌بار از چنگ ما گریخت، چه باک - فردا تندتر خواهیم دوید و دست‌هایمان را درازتر خواهیم کرد... و یک بامداد خوش...».

عجیب نیست که نیک، وقتی برای آخرین بار از گتسی خداحافظی می‌کند و او را با اطرافیانش مقایسه می‌نماید - اشخاصی که وقتی به یک اتومبیل سواری نیم‌ساعته هم که می‌روند باید نیم‌بظر و بسکی با خود بردارند - به عقب برمی‌گردد و فریاد می‌زند: «جماعت گندی هستن... شما ارزشتون به تنهایی به اندازه همه اون‌ها با همه.»

اما تنها گتسی، اشراف‌زاده خود آفریده نیست که دارای این حساسیت، این امیدواری و این ایمان به آینده است. فیتس جرالده هم هست که هرگاه بانگ برمی‌دارد به نمایشنامه‌نویسی که در وجود ما پنهان است سخن می‌گوید - فیتس جرالده، افسر وظیفه‌ای از طبقات پایین که گل نورسته اشرافیت محل (دختری به نام زلدا) را دید و چید و تا آخر عمر



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

غلام حلقه به گوشش شد، فیتس جرالده که به دنبال آینده لذت‌ناک از سنت پال (در مینه‌سوتای امریکا) به سن پل دو واتس^۱ (در فرانسه) رخت کشید، فیتس جرالده که زیر بار زندگی از وقوف بر تفاوت میان آنچه او می‌توانست بشود و آنچه واقعاً شده بود به زودی از رفتن باز می‌ماند، آدمی که فطرتاً اعتقاد به اخلاق به‌عنوان یک نیروی برتر داشت و در عین حال معتقدات اخلاقی خود متهم‌کننده‌اش او را فلج ساخته بود، آدم رمانتیکی که، چون گتسی، گرفتار اوضاع و احوال غیررمانتیک شده بود. ولی در گتسی کیفیاتی است بیش از احوالات فیتس جرالده، و این نکته‌ای است که اسیدوارم بتوانم آن را نشان بدهم.

در سال ۱۹۲۹ فیتس جرالده داستان کوتاهی نوشت که قسمتی از آن مربوط به عزیمت از نیویورک در کشتی پُرشکوه «ماژستیک» می‌شود:

بهترین امریکا بهترین جهان بود... فرانسه یک کشور بود، انگلستان یک ملت، ولی امریکا، که هنوز چیزی از فکر اصلی را در خود نگاه داشته بود، دشوارتر بیان می‌شد... امریکا نوعی تمایل قلبی بود.

در نامه‌ای که فیتس جرالده در اواخر زندگی خود نوشت درباره‌ی گذشته و وطنش چنین اظهار عقیده کرد:

به نظر من زیباترین تاریخ جهان است... و اگر من چون شیلا [شیلا گراهام^۲، معشوقه‌اش] همین دیروز به اینجا آمده بودم باز هم همین را می‌گفتم. این تاریخ همه‌آرزوهاست - و نه فقط رؤیای

1) St. Paul de Vence 2) Sheila Graham



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

امریکایی بلکه رؤیای انسانی، و اگر من در انتهای صف هم به
امریکا رسیده باشم - همان نیز برای خود جایی در صف
پیشگامان است.

در انتهای صف - همین نشانه روشن‌کننده است که ما باید دنبالش را
بگیریم. فیتس جرالده امریکا را می‌پرستید و در آثار اوست که میهن‌پرستی
او آخرین پناهگاه را می‌جوید و به عالی‌ترین وجهی تجلی می‌کند. در
آخرین صفحه کتاب گتسی نیک کاره‌وی در عالم خیال احساس نخستین
کوچندگان را، در لحظه‌ای که از کشتی چشم به ساحل دنیای نو دوخته‌اند،
مجسم می‌کند:

... در حضور این قاره لابد انسان در مدت یک لحظه گذران
جادویی نفس خود را در سینه حبس کرده بود و به حظ بصری تن
در داده بود که نه درک می‌کرد و نه می‌خواست؛ برای آخرین بار
در تاریخ، انسان رو در روی چیزی قرار داشت که همسنگ ظرفیت
او برای اعجاب بود.

آدم‌های کتاب گتسی اروپایی‌های امریکایی‌شده نیستند،
ساحل‌نشینان شرق امریکا هم نیستند، از نوع بوستنی‌های هنری جیمز
هم نیستند. از تیپ‌های دهاتی و محلی چون تام سایر و هاک فین هم
نیستند. آدم‌هایی هستند از میانه امریکا که اگر همینگوی درباره
امریکا می‌نوشت درباره آنها می‌نوشت، و من تصور می‌کنم که همینگوی
- هر چند که بعداً اعلام داشت هیچ وقت ارزش زیادی برای گتسی قائل
نشده است - در حقا به فیتس جرالده رشک می‌برد که بر او پیشدستی کرده



درباره «گتسی بزرگ» / ۲۷۵

و اثری به وجود آورده است که آن را به نحوی کاملاً قابل قبول می‌توان
«رمان بزرگ امریکایی» خواند. نیک کاره‌وی می‌گوید:

حالا می‌بینم که این داستانی از غرب میانه بوده است. چون از
هر چه گذشته تام و گتسی و دی‌زی و جوردن و من همه اهل غرب
بودیم و شاید یک کمبود مشترک در همه ما بود که ما را به نحوی
نامحسوس برای زندگی در ایالت‌های شرق انطباق‌ناپذیر ساخته
بود.

پس گتسی کیست؟ مظهر چه چیزهایی است؟ خوب است او را در
جای خود بگذاریم و تماشا کنیم. جنگ با پیروزی به پایان رسیده است.
هنوز چند سالی به سقوط وال استریت باقی است. زندگی پُر تجمل‌تنگه
لانگ آیلند در نثری از این نوع متجلی می‌شود:

بال‌های سپید زورق آهسته بر زمینه آبی و خنک آسمان پیش
می‌رفت. پیشاپیش آن اقیانوس مضرّس و جزیره‌های بی‌شمار و
تبرک‌شده خدا گسترده بود.

از این نوع نثر این روزها کمتر می‌بینیم، مگر اندکی آیکی‌تر در
آگهی‌های تلویزیونی برای مشروب‌های گراندقدر نیمه‌شیرین. در مقابل این
پرده پُر زرق و برق آدمی ایستاده است، خون‌سرد و از طبقه‌ای غیر مشخص،
ظاهراً اهل هیچ‌کجا، بدون ریشه‌هایی که تشخیص داده شوند، هر چند که
سرانجام معلوم می‌شود روستایی به شهر کوچیده است. در جوانی
خواننده کتاب‌های هاب‌الانگ کسیدی بوده است و برای خودش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برنامه‌ای برای مطالعه و اصلاح فکر چیده بود و سرانجام می‌شود یک جنایتکار ثروتمند. کسانی که به ضیافت‌های او می‌آیند - که نام و نشان را در یکی از شورانگیزترین قطعات ادبیات امریکایی می‌توانیم بخوانیم - بیشتر از ثروتمندان قدیمی نیستند، نوکیسه‌اند:

...کت‌لیپ‌ها و بم‌برگ‌ها و جی. ارل ملدون، برادر آن یکی ملدون که بعداً زنش را خفه کرد... دیوژرها و اسکالی‌ها و اس. دابلو. بلچر و اسمرک‌ها و کوین‌های جوان، که حالا از هم جدا شده‌اند، و هنری ال. پالمو که در تایمز اسکوئر خودش را جلو قطار زیرزمینی انداخت. بنی مکله‌نهان همیشه با چهار زن می‌آمد... علاوه بر اینها، یادم می‌آید که فاستینا اوبراین اقلماً یک بار آنجا آمد، و دخترهای بدکر و بروژر جوان که دماغش در جنگ دم‌گلوله رفته بود و آقای آلبرکس برگر و دوشیزه هاگ و نامزدش و آردیتا فیتس‌پیترز و آقای پی. جیوویت که سابقاً رئیس لژیون امریکا بود و دوشیزه کلودیا هیپ همراه مردی که شهرت داشت راننده اوست... همه این آدم‌ها در آن تابستان به خانه گتسی آمدند.

و گتسی مظهر همه آرزوها و خواست‌های ایشان است. او نماینده ملتی است در اوج سرافرازی و اعتماد به نفس، آلوده به فساد ولی در کار دست‌یازی به سوی ستارگان. گتسی جلوه‌گاه همه چیزهایی است که به نحوی خاص و منحصر به فرد و پُرشکوه امریکایی است. او مظهري است از شکوفایی ملی، زائیده استعدادهای نهفته کشور. به طور خلاصه، او قهرمان امریکایی نمونه و ایده‌آل است.

جادوی گتسی بیرون از مرزها و کرانه‌های امریکا همچنان کارگر



است، چون برای ما که در مغرب‌زمین زندگی می‌کنیم قرن بیستم قرن امریکایی است. کتابی چون گتسی که از تارک شاه‌موج امریکایی به ساحل افکنده شده برای ما جاذبه‌ای آنی و ماندنی دارد. احساسی از lacrimae rerum [اشکهای حسرت] در آن است، نوعی ندبه به خاطر معصومیت محکوم به تباهی، که بی‌زمان است، ولی این حس قوی‌تر و تندوتیزتر است چون از آخرین دورانی برمی‌خیزد که در آن معصومیت هنوز جزء جدایی‌ناپذیری از روان ملی امریکا بود.

همان‌طور که همه می‌دانیم در سال ۱۹۲۹ رؤیای شیرین شور شد و معصومیت از دریاچه گریخت. فروریختن ستون‌های اقتصاد کشور دورنمای زرین را تیره و تار کرد. بحران بزرگ لبخند را از چهر فرهنگ والای امریکا برای همیشه زدود. به قول ویلیام سارویان معلوم شد که «از اول تا آخر صف، همه بی‌بته بوده‌اند». دزدی که قلب شاعر در سینه‌اش می‌تپید، نیست و نابود شد؛ شاید او خارج از ذهن فیتس‌جرالد، هرگز وجود نداشته بود.

در سال‌های ۳۰ و پس از آن، قهرمان رمان‌ها و نمایشنامه‌های جدی امریکایی بیشتر از انواعی هستند که زیر بار زندگی تلخکام و عاصی می‌شوند. اینان معمولاً توسط فشارهای زندگی گرد خود از پا درمی‌آیند، چه روستاییان تهیدستی باشند از غرب میانه چون جودها^۱ در خوشه‌های خشم، چه آدم‌های با اصل و نسبی چون بلانش دوبوا^۲ در تراموایی به نام هوس، یا فروشندگان از ایالت‌های شرقی چون ویلی لومن^۳ آرتور میلر^۴. بعد از گتسی، داستان‌نویسی امریکایی قهرمانانی را که دنیایی باشند و شکاک و بی‌اعتقاد نباشند نپرورده است، مگر آن‌که یک ربع قرن پس از

1) Joads 2) Blanche Dubois 3) Willy Loman 4) Arthur Miller



زمان فیتس جرالده، هولدن کالفلد^۱ قهرمان ناطور دشت را به حساب بیاوریم. به همین علت است که گتسی، که رؤیایش را درست و دست نخورده با خود به گور برد، ما را رها نمی‌کند و در ما علاقه شدیدی برمی‌انگیزد تا بگردیم و دریابیم که اشکال در کجای کار بود و چطور شد که رؤیای رنگین اژدر خورد و درهم شکست و به کابوسی بدل شد.

«در میانه تنعم، آدم‌ها را که می‌بینی خیال می‌کنی لحظه‌ای زودتر، جیب‌شان را زده‌اند.» این جمله را من در سال ۱۹۶۰ در توصیف مردمان نیویورک نوشتم، و هر کس که امریکا را بشناسد مقصود مرا درک می‌کند. همه‌جا در کوچه و خیابان، و مخصوصاً در جمع تهیدستان، چهره‌هایی را می‌بینی که تاریخ به آنان نویدها داده بود ولی در پایان امیدهایشان را با ناکامی عوض کردند و مغبون شدند. حتی لبخندهای آنها هم به نحوی نشان از رنج و درد تجربه‌های تلخ دارد؛ و در سیمای آنها حالتی است که حتی در لحظه‌های جشن و شادمانی آثار تلخی و بدگمانی و فریب خوردگی ابدی در آن به چشم می‌خورد. این سیمای امریکای پس از گتسی است.

از آبرودر^۲ لندن،

۱۴ آوریل ۱۹۷۴

1) Holden Caulfield 2) *The Observer*



ج) ۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم

آنچه در زیر ملاحظه می‌کنید فهرست کتاب‌هایی است که به عنوان آثار داستانی برجسته‌تر قرن بیستم برگزیده شده‌اند. بانی انتخاب مؤسسه انتشاراتی «رندم هاوس»^۱ آمریکا بوده است و هیئت انتخاب‌کنندگان ده تن از نویسندگان و کتاب‌شناسانی^۲ که با این مؤسسه همکاری دارند و در انتخاب کتاب‌های مناسب و باارزش برای مجموعه «مادرن لایبراری» (کتابخانه نوین)^۳ مورد مشورت قرار می‌گیرند. این فهرست در نیمه دوم سال ۱۹۹۹ روی شبکه اینترنت قرار داده شد^۴ و بحث‌ها برانگیخت. متعاقباً، نهادهای دیگری نیز صورت‌های مشابهی از رمان‌های برجسته قرن بیستم را انتشار دادند، که این صورت‌ها طبعاً تفاوت‌هایی با یکدیگر و با فهرست حاضر دارند.

1. Random House.

۲. هیئت ژوری عبارت بوده‌اند از:

Dr. Daniel J. Boorstin, A.S. Byatt, Christopher Cerf, Shelby Foote, Vartan Gregorian, Edmund Morris, John Richardson, Arthur Schlesinger, Jr., William Styron, and Gore Vidal.

۳. Modern Library، که مجموعه معتبری از آثار داستانی و غیرداستانی محک خورده است.

۴. ما نیز فهرست را از روی شبکه اینترنت، پایگاه اطلاعاتی مؤسسه رندم هاوس به نشانی www.randomhouse.com/modernlibrary برداشته‌ایم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در تهیه فهرست «مادرن لایبراری» تنها رمان‌هایی که در اصل به زبان انگلیسی نوشته شده بودند مورد توجه قرار گرفته‌اند و در آن از آثار نویسندگان آمریکای لاتین، اروپا یا آسیا خبری نیست. و فهرست در حقیقت صورتی از یکصد رمان برجسته زبان انگلیسی در قرن گذشته است.

در نقل فهرست ما سعی کرده‌ایم عناوینی را که از آن میان به فارسی ترجمه شده‌اند مشخص کنیم و برای این کار از فهرست کتاب‌های چاپی مشار (برای کتاب‌های منتشر شده تا سال ۱۳۴۵) و نیز فهرست کامپیوتری کتابخانه ملی (برای کتاب‌های منتشر شده در سال‌های بعد از انقلاب) سود جستیم. یک شکاف ۱۲ ساله میان دو فهرست وجود دارد که ممکن است حافظه ما نتوانسته باشد آن را کاملاً پُر کند. و تازه هر دو فهرست نیز جاافتادگی‌هایی دارند. عنوان فارسی کتاب‌ها همان است که مترجمان انتخاب کرده‌اند، مگر در مورد کتاب‌هایی که به فارسی برگردانده نشده‌اند. تاریخ انتشار ترجمه‌ها نیز تاریخ اولین چاپ آن‌هاست، هرچند که بعداً چند نوبت توسط همان ناشر یا ناشران دیگری تجدید شده باشند. و با تشکر از فرخ امیرفریار که چند مجهول را معلوم کرد.

1. *Ulysses* by James Joyce

● اولیس اثر جیمز جویس. برگردان فارسی از منوچهر بدیعی، انتشارات نیلوفر (در انتظار اجازه نشر)

2. *The Great Gatsby* by F. Scott Fitzgerald

● گتسی بزرگ اثر اف. اسکات فیتس‌جرالد. برگردان فارسی از کریم امامی، فرانکلین/انتشارات سیروید، ۱۳۴۴.

3. *A Portrait of the Artist as a Young Man* by James Joyce



۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم (۲۸۱)

● سیمای مرد هنرآفرین در جوانی اثر جیمز جویس. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۰؛ برگردان دوم: چهره هنرمند در جوانی ترجمه منوچهر بدیعی، انتشارات نیلوفر (منتشر نشده).

4. *Lolita* by Vladimir Nabokov

● لولیتا اثر ولادیمیر نباکف. برگردان فارسی: اجازه بدهید ترجمه استاد ذبیح‌الله منصوری را از این کتاب به حساب نیاوریم.

5. *Brave New World* by Aldous Huxley

● دنیای قشنگ نو اثر آلدوس هاکسلی. برگردان فارسی از سعید حمیدیان، انتشارات پیام، ۱۳۵۰. ترجمه‌های دیگری نیز از این اثر به فارسی وجود دارد.

6. *The Sound and the Fury* by William Faulkner

● خشم و هیاهو اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از: (۱) بهمن شعله‌ور. فرانکلین/انتشارات پیروز، ۱۳۴۴؛ (۲) صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۹.

7. *Catch-22* by Joseph Heller

● تبصره ۲۲ (دور باطل) اثر جوزف هلر. ظاهراً این رمان کم‌دی جنگ جهانی دوم به فارسی ترجمه نشده است.

8. *Darkness at Noon* by Arthur Koestler

● ظلمت نیمروز اثر آرتور کوستلر. برگردان فارسی از ناصرقلی نوذری، بی‌نا، ۱۳۳۱.

9. *Sons and Lovers* by D.H. Lawrence

● پسران و عشاق اثر دی. اچ. لارنس. برگردان فارسی؟

10. *The Grapes of Wrath* by John Steinbeck

● خوشه‌های خشم اثر جان استاین‌بک. برگردان فارسی از شاهرخ مسکوب و عبدالرحیم احمدی، انتشارات سپهر، بی‌تا (دهه ۱۳۳۰).



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

○ ادامه فهرست تنها با ارائه مشخصات کتاب‌ها به زبان اصلی جز در مورد عناوینی که به فارسی برگردانده شده‌اند:

11. *Under the Volcano* by Malcolm Lowry

12. *The Way of All Flesh* by Samuel Butler

13. *1984* by George Orwell

● ۱۹۸۴ اثر جورج اورول. برگردان فارسی از: (۱) ژبلا سازگار، اطاق چاپ، ۱۳۵۹؛ (۲) صالح حبیبی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۱

14. *I Claudious* by Robert Graves

● منم کلادیوس اثر رابرت گریوز. برگردان فارسی از فریدون مجلسی، جی‌نشر (اصفهان) و نشر رسانه (تهران)، ۱۳۶۹.

15. *To the Lighthouse* by Virginia Woolf

● به سوی فانوس دریایی اثر ویرجینیا وولف. برگردان فارسی از: (۱) سیلویا بجانیان، انتشارات به‌نگار، ۱۳۷۰؛ (۲) صالح حبیبی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۰.

16. *An American Tragedy* by Theodore Dreiser

● تراژدی امریکایی اثر تئودور درایزر. برگردان فارسی از سعید باستانی. انتشارات هاشمی، ۲ج، ۱۳۶۳.

17. *The Heart Is a Lonely Hunter* by Carson McCullers

18. *Slaughterhouse Five* by Kurt Vonnegut

● سلاخ‌خانه شماره ۵ اثر کورت ونه‌گات. برگردان فارسی از علی اصغر بهرامی. انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۷۲.

19. *The Invisible Man* by Ralph Ellison

20. *The Native Son* by Richard Wright

● خانه‌زاد اثر ریچارد رایت. برگردان فارسی از سعید باستانی، نشر نقره، ۱۳۶۶.



۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم / ۲۸۳

21. *Henderson the Rain King* by Saul Bellow

● سلطان باران اثر سائول بلو. برگردان فارسی از عباس کرمی‌فر، انتشارات اردیبهشت، ۱۳۶۳.

22. *Appointment in Samarra* by John O'Hara

23. *U.S.A. (trilogy)* by John Dos Passos

24. *Winesburg, OHIO* by Sherwood Anderson

25. *A Passage to India* by E.M. Forster

● گذری به هند اثر ئی.ام. فورستر. برگردان فارسی از حسن جوادی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۷.

26. *The Wings of the Dove* by Henry James

27. *The Ambassadors* by Henry James

28. *Tender Is the Night* by F. Scott Fitzgerald

29. *The Studs Lonigan Trilogy* by James T. Farrell

30. *The Good Soldier* by Ford Madox Ford

31. *Animal Farm* by George Orwell

● قلعه حیوانات اثر جورج اورول. برگردان فارسی از امیر امیرشاهی، فرانکلین/کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۶. چندین ترجمه دیگر هم از این کتاب وجود دارد.

32. *The Golden Bowl* by Henry James

33. *Sister Carrie* by Theodore Dreiser

● خواهر کاری اثر تئودور درایزر. برگردان فارسی از مینا سرابی، انتشارات دنیای نو، ۱۳۶۲.

34. *A Handful of Dust* by Evelyn Waugh

35. *As I Lay Dying* by William Faulkner



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

● گوربه‌گور اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از نجف دریابندری، نشر چشمه، ۱۳۷۱.

36. *All the King's Men* by Robert Pen Warren

37. *The Bridge of San Luis Rey* by Thornton Wilder

38. *Howards End* by E.M. Forster

● هواردز اند اثر ثی.ام. فورستر. برگردان فارسی از احمد میرعلایی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۴.

39. *Go Tell It on the Mountain* by James Baldwin

40. *The Heart of the Matter* by Graham Greene

● واقعیت چیست؟ اثر گراهام گرین. برگردان فارسی از نجمه طباطبایی. نشر اوحدی، ۱۳۷۸.

41. *Lord of the Flies* by William Golding

● خداوندگار مگس‌ها اثر ویلیام گولدینگ. برگردان فارسی از جواد پیمان، فرانکلین / امیرکبیر، ۱۳۵۱.

42. *Deliverance* by James Dickey

43. *A Dance to the Music of Times* (series) by Anthony Powell

44. *Point Counter Point* by Aldous Huxley

45. *The Sun Also Rises* by Ernest Hemingway

● خورشید همچنان می‌دمد اثر ارنست همینگوی. برگردان فارسی از: (۱) "ع. کارن"، انتشارات سپهر، ۱۳۲۹؛ (۲) رضا مقدم با عنوان خورشید همچنان می‌درخشد، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۰.

46. *The Secret Agent* by Joseph Conrad

● مأمور سرّی اثر جوزف کنراد. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات بزرگمهر، ۱۳۶۵.



۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم / ۲۸۵

47. *Nostramo* by Joseph Conrad

48. *The Rainbow* by D.H. Lawrence

49. *Women in Love* by D.H. Lawrence

50. *Tropic of Cancer* by Henry Miller

51. *The Naked and the Dead* by Norman Mailer

● برهنه‌ها و مرده‌ها اثر نورمن میلر. برگردان فارسی از سعید باستانی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۲

52. *Portnoy's Complaint* by Phillip Roth

53. *Pale Fire* by Vladimir Nabokov

54. *Light in August* by William Faulkner

● روشنایی ماه اوت اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از عبدالحسین شریفیان. نشر چشمه، ۱۳۶۶.

55. *On the Road* by Jack Kerouac

56. *The Maltese Falcon* by Dashiell Hammett^۱

57. *Parade's End* by Ford Madox Ford

58. *The Age of Innocence* by Edith Warton

● عصر بیگناهی اثر ایدیت وارتن. برگردان فارسی از: (۱) مینو مشیری، نشر فاخته، ۱۳۷۳؛ (۲) پرتو اشراق، انتشارات جار، ۱۳۷۳.

59. *Zuleika Dobson* by Max Beerbohm

60. *The Moviemaker* by Walker Percy

61. *Death Comes for the Archbishop* by Willa Cather

۱. دوست کتابشناسی که فهرست را در مرحله تدارک دیدند براین باور بودند که «شاهین مالت» هم به فارسی ترجمه شده است، ولی مشخصات این ترجمه در کتاب‌شناسی‌های مورد استفاده ما یافت نشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

62. *From Here to Eternity* by James Jones

63. *The Wapshot Chronicles* by John Cheever

64. *The Catcher in the Rye* by J.D. Salinger

● ناطور دشت اثر ج.د. سالینجر. برگردان فارسی: (۱) از احمد کریمی، فرانکلین / انتشارات اشرفی، ۱۳۴۵؛ (۲) محمد نجفی با عنوان قاتور دشت، انتشارات نیلا، ۱۳۷۸.

65. *A Clockwork Orange* by Anthony Burgess

66. *Of Human Bondage* by Somerset Maugham

● پیرامون اسارت بشری اثر سامرست موآم. برگردان فارسی از: (۱) محمود محرر خمایی، انتشارات بهمن، ۱۳۶۳؛ (۲) عبدالحسین شریفیان با عنوان پای بندای های انسانی، نشر چشمه، ۱۳۶۴.

67. *Heart of Darkness* by Joseph Conrad

● دل تاریکی اثر جوزف کنراد. برگردان فارسی از: (۱) محمدعلی صفریان (به انضمام ترجمه داستان جوانی)، فرانکلین / کتاب های جیبی، ۱۳۵۴؛ (۲) صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۳.

68. *Main Street* by Sinclair Lewis

69. *The House of Mirth* by Edith Wharton

70. *The Alexandria Quartet* by Lawrence Durrell

● ربعة اسکندریه اثر لارنس دارل. اقلأ دو جلد ژوستین و بالتازار از این کتاب چهارجلدی را زنده یاد احمد میرعلایی به فارسی برگردانده است. (منتشر نشده).

71. *A High Wind in Jamaica* by Richard Hughes

72. *A House for Mr Biswas* by V.S. Naipaul

● خانه ای برای آقای بیسواس اثر وی.اس. نیپال. برگردان فارسی از مهدی غبرایی، انتشارات فرزانه روز، ۱۳۷۸.



۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم / ۲۸۷

73. *The Day of the Locust* by Nathanael West

74. *A Farewell to Arms* by Ernest Hemingway

● **وداع با اسلحه** اثر ارنست همینگوی. برگردان فارسی از نجف دریابندری، انتشارات صفی‌علیشاه، ۱۳۳۳.

75. *Scoop* by Evelyn Waugh

76. *The Prime of Miss Jean Brodie* by Muriel Spark

77. *Finnegans Wake* by James Joyce

78. *Kim* by Rudyard Kipling

79. *A Room with a View* by E.M. Forster

80. *Brideshead Revisited* by Evelyn Waugh

81. *The Adventures of Augie March* by Saul Bellow

82. *Angle of Repose* by Wallace Stenger

83. *A Bend of the River* by V.S. Naipaul

● **خم رودخانه** اثر وی.اس. نیپال. برگردان فارسی از مهدی قراچه‌داغی، انتشارات ویس، ۱۳۶۵.

84. *The Death of the Heart* by Elizabeth Bowen

85. *Lord Jim* by Joseph Conrad

● **لرد جیم** اثر جوزف کنراد. برگردان فارسی از صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۲.

86. *Ragtime* by E.L. Doctorow

● **رگتایم** اثر ای.ال. دکتروف. برگردان فارسی از نجف دریابندری، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱.

87. *The Old Wive's Tale* by Arnold Bennett

88. *The Call of the Wild* by Jack London



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

● آوای وحش اثر جک لندن. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات صفی‌علیشاه، ۱۳۳۴.

89. *Loving* by Henry Green

90. *Midnight's Children* by Salman Rushdie

● بچه‌های نیمه‌شب اثر سلمان رشدی. برگردان فارسی از مهدی سجایی. نشر تندر، ۱۳۶۳.

91. *Tobacco Road* by Erskine Caldwell

● جادهٔ تنباکو اثر ارسکین کالدول. برگردان فارسی از رضا سیدحینی، بی‌نا، ۱۳۳۳.

92. *Ironweed* by William Kennedy

93. *The Magus* by John Fowles

94. *Wide Sargasso Sea* by Jean Rhys

● گردابی چنین هایل اثر جین ریس. برگردان فارسی از گلی امامی، انتشارات اسپرک، ۱۳۷۰.

95. *Under the Net* by Iris Murdoch

96. *Sophie's Choice* by William Styron

97. *The Sheltering Sky* by Paul Bowles

98. *The Postman Always Rings Twice* by James M. Cain

99. *The Ginger Man* by J.P. Donleavy

100. *The Magnificent Ambersons* by Booth Tarkington





رمان شورانگیز و خواندنی «گتسبی بزرگ» از آثار برجسته ادبیات امریکا در قرن بیستم است، یک اثر کلاسیک که پیوسته تجدید چاپ می‌شود، در دانشگاه‌ها مورد حلاجی و بحث قرار می‌گیرد، از روی آن فیلم ساخته می‌شود و خوانندگان چند نسل را مسحور خود ساخته است. «گتسبی»، به گفته کنت تاینان، هنرشناس فقید انگلیسی، «کتابی است که از تارک شاه‌موج امریکایی به ساحل افکنده شده و برای همه ما جاذبه‌ای آنی و ماندنی دارد.»

ترجمه فارسی «گتسبی» نیز به دست مترجمی دقیق و باسواس انجام گرفته، چند بار تجدید چاپ شده و در هر نوبت، پالوده‌تر و صیقل‌یافته‌تر از چاپ پیش به خوانندگان عرضه شده است. کتاب‌دوستان نسل بعد از انقلاب برای اولین بار است که فرصت خواندن «گتسبی» را به فارسی پیدا می‌کنند...

شابک: ۹۶۴-۴۴۸-۱۴۵-۳
ISBN: 964-448-145-3

۳۵۰۰ تومان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly